

خودش فکر کرد ، « من برام چه فرق می‌کند که این جهود پدر سگ حلو چشم مردم بنحو نجسه و دوتومشو بخواد مگه تا حالا صد دونه بیشتر همین‌الم شسکه رو راه سداحته ؟ آگه ساشه من یه مشت الایع اهمیت بدم پس فرق من با او چیه ؟ او بائی که سیدوس یه آدمیم مته خوداشون توشون زندگی می‌کند و مته خودشون شکم داره ، سهوت داره ، هرازحور احتیاج دنگه داره و برو خودشون میارن و هر کدومشون به حرم صعه و عقدی برای خودشون و رفیقاشون دحیره کردن ، سگ کین که من ارشون واهمه داشته باشم بچه عیسه ؟ دعوا که شد ، مرده دورمون جمع مش ، زنا پیش خودشون می‌کنن خوون خوشگله ، برای بعل خوانی بدس اما یکیشون میاد بگه بریم حویبه ما ، می‌گه دیگه ، مگه کت تم بس ، چن ماهه حموم برهنم ، شخصیت اجتماعی ندارم ، پول ندارم ، کسی با ما سمو میشناسه ، کی بهم محل میراره ؟ مرده می‌گن ، آدم لای آسمون حلیه بخورده وحش و وحشکاری میشه ، او با میرن بطرف من میرم بطرف اما چیری که هس ، من بولم و لارمش دارم می‌خوام باهاش زندگی کنم حالا که بود و بود من سه ناین یه تیکه کاغده چرا اردشش بدم ؟ برم تریاک سیری نکشم و عرق سیری بخورم و برم حویبه مهین ، خوام گور پدرش ، خودمو باسی مردم می‌کنم و سرم بچاک این سگ عربی کحسا اون چشمای کلمکوزیش منو میبینه »

یک زن جوان حوس هیگل ، سهوت انگیر و اشراف مش ، از آنهائیکه برای امسال مراد در تمام عمر ممکن بیست حبی دردگان لباس شوئی بیارچه لباسش دست برسد ، تند از پهلوس رد شد و بوی عطر مرفیسی ملایمی به دنبال خودس بخت کرد آنجا یکی از احتساحات مراد ، میل برو اعصابش را تکان داد و این بوی را ، با آنجا که ریش جاداشت بالا کشید و دلس راضی میسند آنرا برون بدهد آنقدر آن بوزا در سسه اس نگاهداست با سره اش گرفت این بو میل مرفین آنجا تمام اعصابش جذب شد میدادند ، عطرش بوی تریاک کسان شده‌ای که با سوزفاتی شده باشد میداد حس کرد که میل ایسکه پک فایمی بواهور رد کله اش داغ شد و بلافاصله میل سددندی درش بیدار شد میلی که معلوم بود از کحسا آمده و حه می‌خواهد میلی که با حسد و همر و سهوت فاتی بود ، اما بیچکنام سه نهائی تمایل بداشت

تورفتگی عالی و مخصوص کمر، و پهنی طسریف شانه و بر خستگی متناسب مجسمه مانند کفلیش، چنان استادانه درست شده بود، که فقط ممکن بود اسبان بتواند بآن خوبی مجسمه درست کند. آنچه مجسمه سازی که سالها در مکان دور افتاده ای بربی کشیده باشد و بخواهد بداند لخواه خود روی ایده آل وجود بیاورد گلپهای خشخاش روی لباس نازک و تنگی که به تنش چسبیده بود مثل این بود که روی پوست بدنش عکس بر گردان شده بود. این گلپها با حرکت پاهای لغت خوش تر کشش مکان حادثه دار و مرتبی میجوورد. هر یک از آنها جداگانه یک حرکت جلب کننده و شهوت انگیزی داشت که با آدم حرف میرد، ذهن کجی می کرد و دنبال خود میکشید. مثل اینکه لغت بود، و این خشخاشهای حواس را با شاخه های ترناکی رنگشان روی گوشت بدنس با حال کوبیده بودند. آدم دلش می خواست مدتها عقب سرش راه برود، و روی عطر مرعیسی او را بالا بکشد و بدن کجی آن گلپهای گوشتی زنده نگاه کند. گلپهایی که از گوشت زنده خوشبو گرم درست شده بودند. حرکت مرست و حادثه دار کفلیش مثل سوپاپ دقیق ماشنس، این گلپها را بالا و پائین میابند احت. یکجا بیشتر یکجا کمتر، اما در همه جا حادثه و سحرگو.

در گودی کمرش تموجی درست میشد که آدم خیال میکرد این روی سدر راه میرود و برای حفظ موازنه خودش گاهی بداسته لغزشی بکفلیش میدهد که بیاید. اما از این لغزش کرسمه و خواهشی بر میخاست که دل را طپره در میآورد. یک حفت ساق پای نشسته خوش ماهیچه، که از موههای در پطلانی - مثل مردغه گندمیکه آفتاب سامگاه مرداد بر آن تاباند - پوشیده شده بود، این بالاتر از مرد را بر خود گرفته و تنگنهای حادثه دار آنرا اداره میکرد، و تمام این هیكل سراپا خواهنس و کرسمه، روی دو مکه چرم گاو میس میجر امید، و پوست خشکیده این حیوان را که روزگاری زنده بوده و نفس میکشیده روی اسمالت حیوانات نگذمال میکرد و بره.

مراد در نشئه این امیون روی کسده زنده گی فرو رفت و از دسرسی بداسس بآن دلش مالس گرفت. دش خودس نکر مسکرد « خوب تپکیه ها ایسازو کیامیگان » من نمیدونم اونو چیستون اما بهتره اگه یون جدائیکه میگی این بسمارو اون کرده بدسم میافتاد. میه چیدم چکارش کم. مه اسکله ما اهل این دنیا بیسیم « تمام حواسش موجه گلپهای

خشعاش بود مثل اینکه تا آنوقت گلپهای خشعاش را ندیده بود با حوشحالی
احمقانه ای پیش خودش گفت « ترناك گلشم قشنگه چقدر حوش رنگ
اما خوب چیره ها گل خشعاشا چه حوشگلش کرده » باز میل شدیدی
نکشیدن و امور در خود دید ، و لحظه ای نگاهش از گلپهای گوشتی منحرف
شد ولی ناگهان سطرش رسید که در سایه و روش درختهای حیوانات
گوشتهای بدن آن در فروریت و تمام گلپهای گوشتی آن متلاشی شد
و آن هیکل دلخواه بيك اسكلت گل و گشاد سوراخ سوراخ مصحکی تعبیر
شکل داد که حلوش شلك تحنه میبایداحت و تلوتلو میخورد

اما درسی هیرویر یهودی طلسمکار شرح مراد را دید و تشخیص داد
چند ناراسم او را ارته حگر صدا کرد و بعد که دید مراد ایستاد ، بيك حرکت
خودش را از روی چهار پایه حیوانات پرت کرد چند ثابیه گذشت همور یهودی
طلسمکار از کنار حیوانات حرکت نکرده بود زیرا يك شورلت سواری که خیلی
تند میرفت سر راه را با او گرفته بود با چارصبر کرد چند لحظه دیگر گذشت
حوصله طلسمکار سر آمد و مردم سرخایش میلولید و منتظر رد شدن شوند
بود اما نگاهش مراد بود ، و چشم موش کور ما بند خود را از او بر میداشت
مراد در پیاده رو طرف دیگر حیوانات ایستاد ، و با تمام قوا منتظر
مواجهه با آن معاره چی لهوخ بود يك آن طول کشید تا بواسطه آن
عطر مرهسی و سرخیهای بحرناك کسده گلپهای خشعاش ، و تکاپهای جاندار
و شهوت انگیز آن گلپهای گوشتی را فراموش کند و بتای آنها اسکناس
قرمرد و نومی بنده خودش را بحاطر ساورد حقارتی در خودش حس کرد
پیس خودش گفت « حواهر حنده اگه آسمون نری زمین بینی به عاز
بخت میدم حالا بیاخلو و بین »

شورلت سرعت گذشت طلسمکار چشم از مراد بر میگرفت و مثل
سکارچی ماهری که جای انسان شکار خود را بین اسوه علمراری نشان کند ،
او را درجه بیت با چشم سنان کرده بود پس خودش فکر میکرد « دلیل
مرده بد مسلمان ، این دهنه دیگه بهر ارم وقت از جگم نری اگه دسم
بخت رسیدن شلوار تو میون حلی از پات میبکم تا بندونی که مال بقوب
خوردنی بیس »

اما همور طلسمکار و سطحیایان برسینده بود ، که ناك کامیون ده جراحی که
آز در بار زده بود با خود آورد و او را بر گرفت و با صدای حمدش آوز نور مرش

بلند شد و ایستاد ، چند متر حسد اورالای چرخهایش روی زمین کشیده بود
بالایه معروف له ولورده شده بود ، باقی بدش مثل پشم آتش گرفته توهم
کعبه شده بود

بی قندی آمیخته با بی تعاونی مرمری مراد دستداد دستهایش را
توی حیث سلوارش کرده بود از حاشیهایش بجان میخورد نفسی بر احب کشیده و
برای يك لحظه نفس حاصل کرد که کله طلسمکار مثل عکس وونی که در پهای شتر
له شود جرد و جا کشی شد و دیگر کسی بیست که از او طلسمکاری کند

در يك چشم بهم زدن جمعیت زیادی اطراف کامیون جمع شد درست مثل
لاشه خر حسونه براق و گنده ای که مورچه بدورش جمع شود قیافه ها از ترس
دندان مرگ عوس شده بود کاملا آشکار بود که در زندگی عادی و بدون
دعده ، این صافه ها طورد مگر است مردمی که از ترس مرگ و پنهانی خانه
های خودشان را ول کرده و با سوه بر حرروند اجتماع پناه آورده بودند ،
حالا دیگر از دور ترس دل بود نشان بود مراد پس خودس فکر می کرد
« بچطوره که وحسکه مرعومسکش و دل و زورده هاشو دور میریزن مرعای
رنا سر اوون روده های گرم با هم دعواشون میسه تا آخر يك کدومشون اوونو
يك میریزه و میریزه نه های راستی میخورد ، اما ان آدمها از مرده خودشون
که در زندگی بول داشته و سامبانی و جایار میخورده میسرس ، »

کم کم خودش را - هما بطور که دستهایش توی حیث سلوارش بود
نابی جمع کرد در این وقت باسین جلو و عقب رده بود از رور حسد معروف
رد شده بود و ده ای از خون و استخوان جمعیه که هنوز در ریه های آن نه
نار کپهای ناموس پیچیده بود روی زمین ریخته بود ، خون ساد ناله نده ای
روی سنگ مرمرس جانان زانو بود ، در حاشیه که در رسگها بود خور کس کرده
بود يك مازه سوز يك خون آلودی ، مثل سفینه بجم مرع عسلی که در گه
مغای خون تو رس دلته سنده باشد ، باز که سب استخوان خورد سنده و پس
که زوی سنگ مرمرش بود ، توی جو بهای فرو کش شده توی دوی میرد

حالت بیوهی مراد دستداد - هن دره ای کرد و تمهید که برنا کس
ر بر شده بواس بواس خوردس را از جمعیت بیرون کشید و راه پهلو جانانه بر
ده بی حلو پس زاپس گرفت دیگر با نداشت پناهائیس سنگی سنده بود
پنداری و حساسیت ادسه کشنده ای در امتصاص حس م نکرد ، لجه ای بدیوار
سکپه کرد ، و باز راه انباش

چشماش را بر زمین دوخته بود و پیش خودش فکر میکرد «خواهر حنده»
 مته ایسکه تنوم درگامو بیرون میکش « بعد نف علیطی مثل کف صابون
 روی اسعالت حیایان انداخت و بکزش ادامه داد « خوب حسبی بود، آگه
 آدم ایسار و لغت که کیف داره بیک قوطی سپگار گران که روی اسعالت
 حیایان اماده بود تک بارد، و چون درش مار شد، حم شد و آرا از روی
 زمین برداشت حالی بود باعیط آراتوی آب کثیفی که مثل مار رحمی
 خودش را توی حوی کنار حیایان میکشید انداخت و بر لب گفت «مادر
 حنده! آگه مام تو این ملک شاس داشیم که روز گارمون ادا این پهنرا بودش»
 هما بطور که رویش بظرف حوی آب بود و بجمعه سپگار شاور بگناه میکرد،
 سرش تنه درخت چناری خورد «خواهر تو گاتیدم»

مراد راه خودش را تغییر داده و در جمعیت فرورفت تنه میرد و تنه
 میخورد اما هیچ اهمیت نمیداد بیک بیقیدی و آزادی خاطری درش پیدا
 شده بود سیک شده بود بازم تهنان بود تمام این مردمیکه از بردیکش
 رد میشدند برای او وجود نداشت آنها برای خودشان بودند او هم
 برای خودش بود به صدای بوق اتومبیل ها و به همه مردم هیچکدام
 در گوشش ابر نداشت او خودش بود و خودش

اما بکهو تکایی خورد و سرش را برگردانید دندهمان حاتم خوشگل
 از بیک معاره کلاه فروشی بیرون آمد هما بطور کفل بکریک کسده و جان
 دارش را بکسواحت بالاپائین انداخت، و هما بطور مل اول گلپهای گوشتی
 که روی پوست بدش حال کوبی شده بود دهن کچی میکرد همان نوبی
 عطر مرفینی را پشت سر خود پخش کرد و گذشت اما ایندفعه اس عطر نوبی
 بهن و اسحوان حممه بیک معرله شده، و مشی خون سیاه دلمه شده
 آدهیراد میداد

پیرهن زرشکی

همیشه سلطنت و کثوم سرو پای مرده را گرفتند و روی سنگ خواندند سلطنت هولکی روپوش آرا پس رد و با دست های سماک و پر شده اش نداشتند لباس های او را و ارسسی کرد تا نظر خریداری حسن پارچه لباس او را اسگشتان کوتاه و کلمت خود میمالید از خوشحالی حننه پرمکری تو صورت پر از آبله و رچورو کیده اش بهم سده بود کثوم نالت سکری پہلوی او اسباده و دسپهایش را نکمرس رده بود او هم تا قناره راضی لباس های بن مرده را ورنه دارم کرد بوی کافور آمیخته ماده بخار آب و بوی سنگار مانده ، و سدر ، فصای مرده شور حبابه را گرفته بود چراغ سرق کم بوری با روشمایی سرخ وسط سقم سوسو سرد و نور آن بر حمت از میان بخار بر لب آب میگذشت و هر قدر دور تر میرفت ضعیف تر و محو تر میشد

سلطنت همما بطور که پارچه لباس مرده را اسگشتن میمالید پس خودس نکرم کرد « گیرس آوردم ، این هموره که میخواهم جدا اسو برای تن شمشه رسونده میسازم به دور و کلکی خود کم و از حنکس بروش سازم » بعد بدون آنکه صورتش را بظرف کثوم برگرداند بلند گفت « چه رخصا پیش جویم ، همین به دونه کبه سطریم حاج طوطی

به ده پونزه تومنی پول روش گنه . اما فاستومی فرعبه‌ها دس کن سین ،
پیرش که ارحال رفته »

کلتوم دستش را زبردان کت فرورد و پارچه آرا این انگشتمش
گرفت و نا حوش عالی حواب داد « بهه ، ده پونزه تومن چیه ؟ » بعد پارچه
کت را رها کرد و در حالیکه توی صورت سلطنت نگاه میکرد دسال حرفش
را گرفت « سین من شیله پبله تو کارم بیس این حاج طوطی سگ جهودم
مارو حل گیر آورده هرچی ازها میجره میحواد نقیصت آب نجره ماها س
از این آسیه آتشیاره یاد بگیرم میگن تو محله به روی براقی پیدا کرده
هنه چیراشو باقیمت خوب بهش میرفوشه اون پیرن هیچکریه سودش که
او برور از تن سکتیه در آورده بود ؟ هوسو گفت فروحتم بیس تومن
حالا اگه حاج طوطی بود بحیالت سس تومن پول روش میگرد ؟ اروا
اون گور بندر حدش هرچی بهت میگم ایسو ولش کن ، نارم منه که بهش
چسپیدی » بعد حم شد ، و دستهایش را روی رابویش گذاشت و از بر توی
صورت سلطنت حیره شد ، و نا دلجوشی و امیدواری گفت « تو کار نداشته
باش من جهودم میرم پی حو میشم بیس این روی پراقیه که آسیه چیراشو
بهش میرفوشه کیه ، مام بهون میدیم »

دو مرده دیگر غیر از آنکه روی سبک هوا دیده بود ، کت مرده شو
حانه افتاده بودند یکی از آنها چادر سار گلنداری رویش کشیده بودند
دیگری اصلا روپوش نداشت فقط يك دسمال بر دی سوراخ سوراخ میچاله
شده روی صورتش کشیده بودند این دی بود که به پهلوی آماده و دست و
پایش توی شکمش جمع شده بود پوست خشکیده و قهوه‌ای بادش از
سوراخ های پیراهنش بیرون آماده بود ، آن یکی که چادر سار گلندار
رویش بود کوچک اندام و لاعر بود و هیکل بچه هارا داشت چند
صدوق چون سفید که آنها را از روی ناشیگری ساخته بودند ، توی
درگاهی روی هم چیده بودند چند قواره کهن کرباسی و جلوار ، حاضر
و آماده روی صدوق روئی بود يك پیت نفتی سیاه رنگ رده که توش
سدر بود ، پهلوی تابوتی که به دیوار تکیه داده شده بود و توش آهن
سفید گرفته بودند ، دیده میشد

سلطنت در حالیکه زیر پوشهای تن مرده را از بالای یقه او نگاه
میکرد نا احم حواب داد « این آسیه از اون چاقو لئاراس که لیگه بداره
هر از تا چاقو میساره که یکیش دسه بداره مگه بدیدی ریکه سر ناری او برور

سر او دندونای عاریه حلوی او همه آدم چه پیسی سر من در آورده خون
لنگش مگه من ندی میخواستم؟ پولشو میدادم همه آدم بهش گفتم دندونا
رو بده من سرم نه نه نفرهش بشون بدم براره تودهنش بیهه اگه ابدارس
که حب، هر چی دیگر رو پول روش کردن پولشو بگیر واه، واه واه
ایوبگو بلاگو ریکه حنده پیش سروهمسر به الم شنگه ای راه انداخت
که اون سرش با پیدا آجرش چی؟ حاک سر حرش نکس، مرد حوسه
ابرام فروخت چار تومس اگه من میردو ح که بیشتر میجر بدم»

کلنوم در گوشش را خاراند و پس خودش خیال کرد «تو خودت
اراون چاله سیلابهای بی چشم و زوئی هستی که صدتا آسیه رو میری
لب رود حونه تشه بر میگردوی سطر مادت رفته که برای به کلا گیس
بیدخورده چه همه و لک بازی سر خود من در آوردی؟» بعد بلند گفت «حالا
آسیه رو ولش کن گور پدرشم کردن تو روحدا معطل بشو، رودی گریه
شورش کیم بدیش بیرون حاک عالم، شب شد و حج دویای دنگه رو
زمین موده همین حالاس که مر بیکه دس از پسا درازتر میادش حونه
هیچم نداریم بخوریم دیارو روسرم خراب میکنه»

دوتائی مشغول کندن لباس های مرده شدند کلنوم دست مرده را
بلند کرد میخواست مارویش را تا کند که آمیسس را از دستش سرون
بیاورد اما بازوی مرده خشک شده بود و بندش تا همیشه او هم در اس
کار سماحتی جرح بداد و بدون آنکه سلطنت حرفی مرده، دو کف دستش
را گذارد زیر کپل مرده سلطنت هم نگاه میکرد، فوراً دستهایش را کرد
زیر کمر مرده، و دوبری او را دمر کردند بدن لمس مرده با صدای
بیروچی، مثل لاشه گوسفندی که پوستش را کنده باشند، دمر افتاد و
دمش زیر تنه اش ماند کلنوم بحاسکی و بدون احتیاط، دست او را از زیر
تنه اش سرون آورد، وسختی روی سمک پرت کرد. خیلی عادی و بدون
عرص آ بوقت به تندی لئه هر دو آستین کت او را گرفت و محکم از تنه سر
بیرون کشید

کلنوم با دقت و احتیاط حیب های کسی را که کنده بود و ارسی کرد
و محبوباتش را سرون آورد یک دهشاهی می، یک بکه صدق، سه
تکه کرب موس ریک و اریک که بهم سخای تنده بودند، چند دانه بجمه
کدو، یک موجین و یک بکه فایله، از سوی حیبهایش بیرون آورد

پیرهن زرشکی

سلطنت حیره با آنها نگاه میکرد کثوم برای اسکه باو نشان بدهد که
بغیر از آنها چیز دیگری در حیبها نیست ، یکی یکی آمرحیبها را وارونه
کرد مقداری کرک مخلوط با توتون و چرهای آرد پاشد دیگر و یک
موتخوق بیرون ریخت کثوم چنددانه از تخمه کدوها را باهم توی دهن
خودش ریخت ، و چند باهم سلطنت داد باقی چرهای را دوباره توی
یکی از حیبها ریخت و کت را روی تابوتی که پهلوش روی زمین بود
انداخت

مرده با یک پیراهن زرشکی رنگ که دور گردن و سر آسمپاس
با ابرشم زرد گلدوزی شده بود و یک لک چربی بدقواره ای روی دامنش بود
آرام با چشم و گوش بسته روی سبک خوابیده بود

گرچه صاحب پیراهن زرشکی مرده بود، اما لباسهای او هنوز زنده
بودند ، و طوری بود که میبایست مدتها پس از خود او روشائی آفتاب و
سیاهی شب روی آنها بلرزد دنیا حواسه بود که لباسهای این زن با زهم تحریک
شبهت کند و نگاه مردان از درز تار و پودش بگذرد لباسهای تن او پس
از صاحب خود برای این زنده بودند که قابلیت آن ها برای زندگی بی مراتب
بشتر از مشی گوشت و خون گنده بود- گوشت و خونیکه دوام و ارزش
آن در این دنیا از برگاهی کمتر است

اما سلطنت آن پیراهن زرشکی را از جان و دل پسندیده بود سطرش
درست با اندازه تن شمس بود حتما شمس باید آنرا موشد و حلقه مشرقی
کند برای اینکه مشتری با او بخواند و در عوض باو پول بدهد تا خودش
و چند طفیلی دیگر با آن پول که سازند و زندگی خود را با آن بگذرانند
دهد برای همین بود که سشدانک حواسن دست پس آن پیرهن

دو تائی پیراهن را از سر مرده کندند سلطنت آنرا چیت از نگاهش
حلقه چراغ گرفت کثوم مشغول بیرون آوردن زربوشهای بود پیراهن
حرسه حرکی که تاره از سر او کیده بود روی کت ، توی تابوت، انداخت
و دست نکار بیرون آوردن پسان بده و تنگ او شد

سلطنت هیچمانکه پیراهن را حلقه نور چراغ وارسی نکرد ، پیش
خودش فکر میکرد « سطر من اندازه هرچی باشه از این حل و پلاسی
خودش که بهره گیرم به حورده و اسش گساده باشه ، به حورده به لاشو
بو میگیرم اندازه میشه »

اکنون مرده کاملاً جهت روی سبک طاق بار افتاده بود ، فقط يك دستمال سفید روی چشم و گوشش بسته بود . دستمال دور سرش ، از روی موهای اسوهش گذشته بود و ناگه کلفت و بند سائی وسط او رویش بهم آمده بود . دو دسته موی هر طرفی طرفین صورتش جمع شده بود . آن دستمال را هم که سلطنت باز کرد ، يك صورت کاملاً بیضی و بانمکی از زیر آن بیرون آمد

مرده زنی بود بیست و هفت ساله با موهای بلوطی ادوم و پوستی که در زندگی سفید بوده و اکنون رنگ پوست لیوشیرین در آمده بود . لبهای خاکستری بیه بازش بهم کشیده شده بود ، و رنگ ماسک سفید کهنه ای رویشان دایره بسته بود شکمش باد کرده بود طرف راست نافش شکاف کشیده رحم کهنه بچیه شده ای دیده میشد . پوستش براق و کشیده بود چشمهایش بسته بود ، و مژه هسائس ، کپ ، مثل مژگان عروسک ، تو هم جمع شده بود قیافه اش آرام و حق بجانب بود . يك دنیا حالت و معنی زیر آن قناعه آرام پنهان بود . حدی ترس و حقیقی ترس حالت يك زندگی مصنوعی و مسخره در آن قیافه نقش بسته بود . این حقیقتی بود برهنه که آخرین پرده عساک يك کمدی گول زنده و پر شکنجه رویش بها مانده بود . حقیقتی بود که تمام مراحل شهوت و کینه و دروغ و خود پسندی را رها کرده ، و از تمام مسخره باریهای زندگی برکنار زنده بود . آخرین پرده زندگی بود که همچنان در حال دهن کچی بالا مانده بود و باریککاش بیجان و بی برایه ، هر يك در جای خود خشکشان زده بود . در جوانی بود که حتی حرکت نفس کشیدن هم آرامش آنرا برهم میزد

کدوم و سلطنت با کیسه های موتی مشغول چرك کردن تن او شده بود فقط آنها بودند که با بر سر روی از يك دستور احمقانه و پوسیده ، سکون حقیقی و جاودانی او را برهم میزدند و زیمائی بدون پرایه او را که شایسته تر بود که بکناره بر ماهیت دهد و نابود گردد تا آنکه زمان بدریخاد در رخاك آرامشکل بهرغ آوری در آورد ، بدست و حوار میگردند

سلطنت همچنانکه قیافه های نارك چرك را از روی سکم او بائین میریخت پیش خودش خیال میکرد « برای تن شمشیه خون همه آگه ابوشش که مشتری رو مشتری و اسس میاد هرچی باشه رنجتس که از

این بهتره دختره مادر مرده لغت و عوره - گندوم مردیه که ما اس چور
 زبا بحواه همه خیال میکن گنداس ، اما اگه پر صدیقه به پرش بگیره
 راه بره میردش شهر نو برای تلاطم شده این کار و میکنه او بوخت
 دیگه باید فاتحشو حوند مگه من دیوبه شدم که تپاش سرارم
 اما حوبیش اینه که هوز تکلیف شده تا بیاد چشم و گوشش و اشه ،
 پول رهن شش دوناك حونه کل عباسعلی در او منده کی بکیه ؟ هم ناله
 هم تپاشا بهوای اون خودمسم سوائی میرسم خودمسم پیرهن
 کرب دوشیمو تم میکنم به دره رنگ و حاهه کارا رادرس مسکه اس
 سپاهای آمریکائی از حر برم بر میگردن همی آدم سفید باشه ، هرچی میحواد
 باشه راسی راسی مگه من چه ، صدیقه سیه من حساب میشه ، تاره اول
 چرچر شه ریختشو آفتابه در حلا سیه رم میکنه تاره رقیقای تاق و حنتم
 مسگیره اس کارم که حب ، سر حاشه اما اس اصغر هه هم از اون
 حا کشاس که لنگه نداره هوز دختره سه روز بیس که او منده ، میسیم
 حیلی دور و ورش موس موس میکنه اس چه ، بکنه تا چشمش کور شه
 این برای این کاره دیگه صدتا میکنن ایمن نکیش مگه من خودم او بو
 داخل آدم میدونم حا کش باندش و روز فکر و حواسش پیش شیر و تر با کش
 باشه شور ، شور کنه ، شور پول ، اگه آدم پول داشته باشه همه چی
 داره هر حور بی که از اون گردن کلمت تر باشه دس آدمو ماچ مسکه
 مگر خود قرصافش بون حور من بیس ، اما چیری که هس به الولک
 سر حالیرم میاس باشه تا از پس اس آحانا سر بیاد چراغشم که
 ند بیس ، خودش کمکیه اما اگه حاك توسر بونه نگاش نداره ،
 يك قتیله چرك اهتاده بود بوی ناف مسرده سلطنت چند بار ،
 در حائیکه ابدآ حواسس آحاجا بود ، حواست آرا تا بونک کیسه بیرون
 ساورد اما شد قتیله چرك بیرون بیامد او هم تا پیش شد و هماغا
 ونس کرد کلسوم بنا های مرده را سنک میکرد سلطنت بک دولچه
 آب سرد ریخت روی مرده ، و با دست چیش ، که بک انگشرفیورده بقره
 بگن بوسری حورده ای توی انگشش داشت ، روی شکم او کشیده ، ارو
 هایش را نالا برد و با صدای شش گفت « مشغول دمه مرتیکم شدم
 سه رنگ میابون قسمم داده که با آب گرم شورمش آب گرم قطب شی

کون کی بود؟ « بعد صدایش را کمی پایین تر آورد و با دلسوزی گفت «حبیبونکی میگفت تو این دیاهمین په دونه دختر دایه که او بم حووسرک شده « اما این دلسوزی فقط از سردبان او بیرون آمد دلش برای مرده سوخته بود بلکه بدون آنکه خودش بداند، برای خاموش کردن هیچا بیکه بر اثر فکر رسوایی پیراهن درشکی از بچک کلثوم سرش راه یافته بود این حرف را زد و بعد زود آنرا فراموش کرد کلثوم حواسی نداد سلطنت میلش کشید که سیگار نکشد سیگار هم توی جیبش داشت اما بعواست که از مال خودش نکشد رویش را کرد نکندوم و با صدای التماس امیر بارکی گفت « داری حوونم به دونه سیگار بندی من ، بعد که خریدم بهت بدم ، به ساعه سیگارام سووم شده فرصت نکردم برم بگیرم »

کلثوم سرش را روی پاهای مرده خم کرده و ناله های نار آورده و مشغول کیسه کشیدن آنها بود بیادش آمد که سلطنت خیلی از این سیگارها از او گرفته و بعد بهش پس نداده تنبری که همیشه از او در دل داشت و حرأت نشان دادن آن را نداشت ، دردش بیشتر شد گسه را محکم روی ران چرم ماسد و ز آمده مرده کوفت پیش خودش مکر میکرد « ریکه منده خودش شپیش میبچه جانومه ، اما مال مردم که میرسه ارگه سگم بر نیگورده ارگه ایجورا نمکورد که صاحب او بقدر چیر میشد ارچس حوربه دیگه

ایسهمه حونه و دکون گفته ، خدا فرموش برم میدونه کیا دولت بده ، تازه هر ار حورکار کاسیه دیگه هم داری تو که دختر کولیارو از تو کوچه ها فرمومی ، میری خیر حوت ، و وحتم که کوفت و آتسکیشون کردی میری شهر نو میره و میشون ، ارگه راس میگی به قوطی سیگار اشمو بهر برار توحیت زسکه سر ناری بحیالش یادم رفته سراون گیس عازبه کوهی چه پیسی سرم در آورد سگارت مندم ، کوفت مندم ارگه بدار بودی دارم به خیری « بعد با صدای نازک بر از صدای سلطنت که شرمساری و دلسوزی ازش پیدا بود گفت « تو میری ، سرک حودت بدارم سگارچه قابله به ساعتی رفتم که برم دکون اکر سیگار بگیرم ، از سکه سرد بود برم گفتم وحی حواسم برم حونه ، به نازگی چاهی وقته و بریاک با هم میخرم یعنی ارگه سیگار داشتم میدادم ؟ سیگار چه قابله توهرار

تا حق نگرددن مس داری حدائق توروس حلال که « از این قسم دروهی که خورده بود ته دلش حاك شد راحت سد سگار داشت و بناد ارجان او هم مایه گذارده بود

مرده را بای احتیاطی طبیعی ، با صدای سگسی روسك دمر کردند سرش محکم سسك کوفته شد موهای بلوطی براقش روی شانه هایش افشان شد و پشت سرش فرق با مرسی بار شد روی پشتش چند لك کبود های باد کش پیدا بود يك مربع برك سیاهی های مشع ، پاتین لك های های باد کش دیده میشد ، فرورفتگی های بندش ریما و شهوت اسگیر بود کپلش با حرکت دمحت کیسه حان میگرفت و زنده میشد صورتش بمرح روی سسك افتاده بود لبهایش پیش آمده و بیه مار بود لبهای بلوطیش روی ساگوشش افتاده و سانه و روشنی ، از ریانی و شرم ، جلوه گرساچه بود چکه های درحشان آب روی موهایس روی میرد

مثل اینکه ماسك حواب مصورتش زده بود برهگیش حالت دربی را داشت که پس از يك لذت حسی در بند از طهر باستانی ، در مکانی امن و دور از نظر ، بحواب شیرین و پرمسویی فرورفته باشد چبری شسه به « دامائید » رودن روی سسك حوابیده بود اما با قیافه راضی و لایالی ، به پیشان و متأثر

سلطنت حر و حر و حر کیمه را روی پشنت او میکشید و ششداك حوابش بیس شمسی و پراهن زرشکی بود چشماش روی تن مهتابی مرده حیره شده بود ، و روی پستی و بلندهای آن ، مثل پرده سیما از حلوش میکشدت که شب خودش پراهن کرب قرمر با حال های سفید سن کرده و سرش را ريك گذاسته و برك کرده شمسی هم همان پراهن زرشکی را تنش کرده و هر دو شان توی حیابان ، زیر يك درخت پهلوی دو تاسر با رساه امریکائی ایستاده اند و خودش سر قیمت با آنها چانه میرند و مثل گنگ حواب دیده لال بازی در میاورد از این حیابان بعد پرامید مکر آمیری لبهای درشت ترك خورده اش را از هم بار کرد از در چشم ، درد کی سگاهی نکلنوم کرد بعد با کیسه روی های مشع کشید و گفت « تو آخرش تو اس حوبه موندی شدی ، حداندورا من مکر م که چطور با این ریکه آنتون تو به حوق مسره »

این سؤال ، موضوع دلخراشی بود که کلثوم حرات به خاطر آوردن
آرامنداشت و همیشه از فکری آن گریزان بود اما همیشه ته دلش کشمکش
مربا بود و دایم مثل حوره دلش را میخورد از سؤال سلطنت آن دلش
تو ریخت و قیافه شوهرش و محترم زن صاحبخانه جلو نظرش خان گرفت
دست از کارش کشید رویش را بطرف سلطنت کرد و با لپچه پر کینه ای
گفت « به ، خون او را لنگش مگه من سرموداع کردن ؟ زبیکه حنده
حیال کرده دختر اتورخان رشتیه حالا موش به سونه کارنداره هسونه موش
کار داره بهمین سوی سلیمون قسم ، از دو چشم شما که دروغ مگم خودم
هر اردفه دیدم برانه مشدی اور و اتعار میومد هی پیش خودم میگفتم عیبی
نداره زبیکه شوورداره ، گاسم من عوضی میبیم آدم خوب بس مشعول
دمه مردم شه تاره زبیکه هم خودشو لوس که ، مشدی از اونای بس که
پش محل سک براره بگو که ایسا باهم راه داشن و من حیر نداشتم تا
ایسکه بر شما میچهردوشونو بو حلا گرفتیم زبیکه سر باری حیارو حورده
آرور و قی کرده مگه از رورمت ؟ مگه خودشو ارتک و تا ابداحت ؟ اصلا
تسوشو بالا کشند ورد بچاک حب ، من گفتم پیش سرو همسر چی بگم که
گندش در ساد ؟ منه تم سر بالا میمونه او بوحت میبشیش پش سر آدم میبگن
کلثوم لب شکاری بود ، کچل بود شوورس روش رریق گرفت که الهی
مرده عربرشونو بعل بگیرن اما ندون که کرم از خود درجه همش
تقصیر خود این مشدی خاکشه تو میدویی که من پای این قرمسانی چه سته
کشیدم آفتاب رد سرس خصه شد دیسگه من هرچی داشتم و نداشتم
مروختم و حرحش کردم با چاق شد مگه حالا چطوره ، تو که خودت پسر
میدویی ، میسای از صبا تا شوم صدتا نامول بریم تا شاهی سار گیر یازم
ندم اس نامرد برناک بکمه پول بکیست مره خون از کونت در میاد اما
کی میبیمه ، عوضش منه کمتر کاظمین دوشو جای دیگه میخوره فصله سو
جای دیگه مینداره اون صغرا بگه سودس که بیسایو سد ملک جانون بودن
اگه نگاهش کنی بی من حساب مشته رنجش مته میمونه تار گیایه بعلند

تسری گیر آورده مته به دستم هیچی دیگه شیریه پسر درو میگه، همین دوسه روز پیش تو میچندتا اومده بود گوش مثله ، به حفت گوشواره پیاله رنگی تو گوشش بود مته دو حس آتیش میگفتش همون بعلنده و امش خریده آدم میناس پیشونی داشته ماشه اصلا مته ایسه که اونای که مول دارن کار و بارشون ارشور دارا سکه تره »

سلطنت در حالیکه موهای مرده را با سدرچک مالی میکرد ، پیش خودش فکر میکرد که هر چند کلثوم از او خیلی حواstr است اما خودش باید خدا را شکر کند که مثل اوسرش کچل و لنش شکری نیست سطرش رسید که کله کلثوم مثل کون انتر قرمر و براق است اما موهای دور سر و شقیقه هایش بهم چسبیده و همیشه رنگ موهای روی شقیقه اش با رنگ کلا گیش فرق داره بعد بیاد کلا گیشی افتاد که سر آن با کلثوم دعواشان شده بود و کلثوم آبرور هر چه بر ماش آمده بود گت بود ، بعد بلند گت «حالا یسی که چی؟ گلو شوورت پیش این دیکه گیر کرده ؟»

کلثوم دوباره روی پاهای مرده خم شد و با حرص و وحوش آمیخته با شماتت جواب داد « آره حرصرشون همه شیرین و مرهاد ، او بوختا من خیال میکردم آگه شوور دیکه بهمه گاسم به کتک کتک کاری راه سداره که مارو از اون حوبه بیرون کن اما حالا که مرتیکه ارهه چی باجر شده مته ماما حمیره همه رو میپسه و لاسیل میراره بگو که خاکش خودش بیریش ناره برای همیشه که دیکه کلای قرمباقی سرش میراره اونم همین خیالش بیس

سلطنت با حالت درگتری و آقا مالاسری که بخودش گرفته بود جوابداد «راسی که توهم خیلی صاف و صادق هستی ومن میدونم تو دواي دردت پیش خودبه وجودت خبرنداری تاره همه مردم مشکل گشاشون مائیم ، تو از به دیکه عاعاله خشکه مچلی ؟ آگه اینکاری که من بهت میگم نکنی ، سردورور میکشه که دیکه تو چشم شوورت از پیه گرگ سیاه تر میشه کلثوم با ناامیدی آهی کشید و راست ایستاد دماغش را با آستیش

خارید معش را بالا کشید و گفت « اما میگی هر کی حادو حبل سکه
 واسیه خودش سکت داره حادو و حبل چیه ؛ آدم میسای پیشو بی داشته
 باشه مگه همه عالم حادو حبل میگی اصلا میگی اس کارا عاقبت بداره
 من خودم بهر ار بهر سشترا آب غسل مرده دادم برایشون تو فرسون دسه
 گدار کردم هیچکدومشون پیومدن مگن فایده کرده یانه »

سلطنت حرف اورا برید و گفت « حه ، حه ، نسو گار بگیر بوحووی
 بو میحوای عمر سکی آدم خوب بیس اینجور مس اعتقاد باشه اگه بهت
 سگم همین حادو برای خود من یکی بچقدر خاصیت داشته شاید ناور سکی
 والله بی بچقدر صاف و صادق ، البته که مردم میان مگن که حادوشون اثر کرده
 یا نکرده این مردم مارو هم حرو مردهها میگیرن از موی میترس دس
 بهمون میرازن ساهی میدونن کسه دس بهمون برازن اسم مرده شور
 حالشونو بهم میرنه و حتی که مراد گرفت معلومه که دیگه سراع موی میان
 چرا رایه دوری میری ؛ این چریه که مر خود من اومد پیش خود موی
 سوبه ایو سکی وار گوئکن پس وحت پشاه عهدیکه هور جاهل و حوون
 بودم حالا که تو عرسه بیسی میدوم زبوسم قرصه آره اون رمونا ، تو
 یه حویه مستأخر بشیسی به اتاق داشتیم توانس حویه هر از حور آدم رخت و
 اومد داشت چه خود مستأخرا ، چه مهموناشون وچه قوم و حویشاسون ،
 همه میومدن و میرفتن اگه بحوای خوب بهسی مه حویه سینا الله چلافه
 بس ، همس حور بود بیون مسأخرا به حوون مار بندرو بی زور حویه روی
 بود مته یه حرد دیوار تا بحوای پهلوان ، حور و لچماق ، زلف داشت
 مه حتر ابرشم اس کره ناروش بود ، به زبم داشت ، همچس ده دوزده
 ساله بدکم بود ، مم نازه یه سه خار ماهی بود شور کرده بودم خودمم
 اس قرص صورتیم بود آب ، حوردم تو گلویم پیدا بود نلسگر بصورتیم
 سردی ارش خون میریخت - مه برف و حوون کی کار مسکرد ؟ ارضه با
 شوم تو حیاط بللی میردم تجمه بو میدادم ، سجد میچسدم ، با دحتر ا ارسر
 و کول هم بالا میرفتم مشدی سووزم طهراد کون ناهاز میچورد شها
 حاصری معوردیم میگفت بو کار کمی دسات زبم همیشه ، بروشت دس ناآب
 سیاه و سفید بزم مم به دره مکر و خیال نداشتم ، مه کیک قهقهه مردم
 که صدایش هفتا حویه سرایت ، زدوما گلو موی سفت و سخت بیس این پسره

مازندرو بیه که گفتم گیر کرد. همچنین خاطر خواش شدم که به شب داشتم به رود
 حواسو هیچ نمیپسیدم. مثه ایسکه آتیش گرفته بودم. اصلا نمیدوسم چه من
 دایم حورا کم اشک چشم بود. شا که مر فتم بحواشم شوورم. حاک بر اش
 حور سره. حیلی هشری بود، هر شب میخواست. هر روز میخواست. اندا
 بکرمس بود همش حواسش پیش کار خودش بود. منم که دیوبیه مازندرو بیه
 بودم فکر و خیالم پیش اون بودوس. چشمامو هم میروشتم و همش صورت
 پسره پیش نظر بود. همش خیال میگردم که اونه که باهام از اون کارا
 میکه. اما تا چشمامو وار میگردم وریش دراز حنائی مشدی خدا با مرزو
 رویا ص گردن خودم میدندم و بوچرم که به ای که میداد بدعا عم میرسیدنم زیرو
 رومیشه. و به هو میردم بگریه. اونم خیال میگردم دردمیکشم یا میترسم هی
 ماچم میگرد و باز میکشید. تازه هر وس بودم و باز میچلید اما کم کم کار
 باستحو بمرسید. چیری سویده بود که رسواشم پسره هم مثه خود من چیری میری
 سرش میشد. حیلی سر بریر بود. تو هون حیات، به زیکی بود بهش
 حاجیه هاتول میگفتش. اس زیکه کارش از صب تا شوم با روزه و دعا
 بود اصلا وسواسی بود. و حتی میخواست دسا شو آب مکشه، صدقه بیشتر
 تو حوص زیر آشون میرد و دعا میخوند همیشه رصو داشت. اگه به
 گریه از پهلوش رد میشد و دمش بهش میخورد یا میشد از سو و صو
 میگرفت مسئله ها میدوس که هیچ مشتهدی نمیدوس. آتیش پاره بود
 با سون بود هر کی رو پشت بون اتاق خودش میخواست. ما رو پشت بون
 اتاق خودمون میخواستیم به روز، همچنین هوز آفتاب بود، من رفتم
 پشت بون گلیه و پیش کردم رجتهواب خودم و مشدی را اسدا حتم،
 همچنین که اومدم پیام پائین کوزه آو سرم نالا، هوز سر نله بودم و داشتم
 میدویدم پائین که بهو دندم لطف الله. اسم اون پسره که میگم لطف الله
 بود. دیدم لطف الله با نفس کرک داره از پله هامیات نالا. دلم بهور یحت تو
 چیری سویده بود عش کم تا او بروز هیچوحت او بوناس بر کی ندیده
 بودم چوبی دس و پام گم کرده بودم که بهمیدم چطور شد که هولکی
 سلامس کردم و به بیر تو چلیه کسوں درویدم تو اتاق خودمون تو اتاق که
 رسیدم افتادم مه بید میلر زیدم چه درد سرت بهم او شب تا صبح مرع و ماهی
 خوابید و خواب بچشم من بروت، شب ماه بود او بقدر تو ماه نگاه کردم که

چشم راه افتاده بود خدا میدونه او شب چقدر اشك ریختم. هر کی تو
کوچه آواز میخورد ، سوز دل مسور باد اثر میکرد همچین بدون که نالشتم از
اشك چشم خس شده بود . بگرم رسید بصب شس تریك بخورم . عالم
چنگیه دیگه . اما بپتوسم از لطف الله دس بکشم صب شد مشدی چایینو
خورد و رفت د کون من سطر م رسید که برم پیش حاجیه حاجوم بگم او
یه کاری واسم بکنه . یه مگری سطر م اومده بود قرآنیو باشکی از گوشه
طاقچه برداشتم و رفتم اتاق حاجیه حاجوم ، من که رسیدم او پای سجاده
بود و داشت نمازشو میخورد صب کردم تا نمازش که تموم شد ،
تعمیباتم که خوانده ، گفتم به قربوت برم چه حیرته ؟ . . . اصلاحیلی
میوش نامس گرم بود همیشه میومد اتاقمون اما نه گناهی چایی میخورد
نه قلیون میکشید او مارو بصب میدوس من بپش گفتم به خون
من میخوام یه چیز جیلی محرمانه ای بپتون بگم ، اما ححسالت میکشم .
ناهاس اول واسم قسم بخورین که کسی رو آوردنکین ، حاجیه حاجوم
خندید و گفت ، قربوت برم قسم قرآن ادباری میاره چه راسته ، چه
دروغش تو خوومی ناره عروسی ، میخوای حیر شوورت بسی ساس از این
حرفا ربی خدای بخواسه ، قرآن حصم خون آدم میشه ، من گفتم ، به خون
امروز اینجا مرده روز بچاه هر ارسال خدای مشعر پیش فاطمه رهرا
دومتو میگیرم و ازت بازخواس میکنم ناهاس واسیه من قسم بخوری
و الا خودم و میکشم ، حاجیه حاجوم گفت ، من مصایقه ندارم حالا
که اصرار میکنی واست قسم میخورم ، من قرآنو از ربر خادرم در آوردم
و گوشم گوشیه جا نمازس اونم به دعای عربی خوانده و فوت کرد و
دش گدوست رو قرآن و قسم خورد و حسکه قسم خورد من از اول تا
آخر خاطر خواهیمو واسش بخریف کردم هی من ابر ناهاز گریه کردم و
گفتم ، هرچی بخوای بپم میدم هر کاری کنی میکنم یسه کاری کن
که من و لطف الله زن و شوهر بسیم خرویمیم میخوام هرچی خدا و
رسول گفته همونو میخوام من شوورمو دوس ندارم بیرو با تاله ،
منو آهکم میکنه ، خلاصه او بقدر اشك ریختم که دلس بحالم سوحب چه
در دست بدم آخرس کاری کرد که همور سه روز بنده بود که لطف الله
دشو طلالی داد و منم از مشدی طلالی گرفتم همور به هفته طول میکشیده

نود که من و لطف الله بهم رسیدیم »

سلطنت از روی حسرت آهی کشید و خاموش شد سرش را بحالت
اصومن ایضرف و آنطرف تکان داد بعد باهن بسته حده پر کیه ای کرد
حوشیهای گذشته اش مثل گله حفاشی که تاریکی درخت اسوهی هجوم
بیاوردند ، سرش هجوم آوردند و هر یکی از آنها بحدار معرش چك
میرد و ول میکرد آنوقت دو لچه ای برآب کرد و طرف راست مرده
ریخت و پیش خودش گفت « غسل میدهم مرده برای تقرب بحدا »
اما هور سایه روش حوشیهاییکه در همان خانه مستأخری کسره بود از
بطرش محو شده بود ، زمیه افکارش مثل لوحه مرمر رگه دارد اعی بود
که بیت غسل میت ، مثل اخ و تعی روی آن نشست و آنا بخارشد و هوا
رفت و زمیه آن با رگه های حور و احورش بجا ماند

کشوم با بی حوصلگی و اشتیاق گفت « تورو خدا بسم یادیده

هرچی بخواهی بخت میدم تو اگه شراین ربیکه حده رو از سر من بکنی ،
مه ایبه که ریارت زنی »

سلطنت از روی ناراز گرمی و شیطنت گفت « تو که خودت میدویی
بمن من و تو این چیا بیس تومنه حواهرمی قابلی نداره اما ایبه بیازی
ناید بدی که حاصبتس از بین بره میدویی؟ من وامیه خودم بسحوام
به ربیکه دمیر بیچاره ای هسش که شوورشو بردن احضاری این جانومه
لحت عربونه همه حاش پیداس من گهتم این پیرن درشکیه انداره شه با
بوهم توانی بکنی من از حق خودم میگدوم توهم از حق خودت بگذر
تا خدا هم از ما دوتا بگذره بیاسوه میطوری ندیش باون جانومه سر
رسوبی دعامون که انگار کسیم که اصلا هیچی پیری نو کار سوده حال
میکنیم حالو بیومد و نارونه هم بیاورد » بعد فوراً لحن صدایش را تغییر
داد و با تشویش و دلسوزی بر مگری گفت « اما شرطش ایبه که با مراد
بگرفتی بکنی یاد بدی که باطل میشه ها »

کشوم لحنه ای ساکت ماند گگاهی به پیرهن درشکی که توی تابوت
افتاده بود کرد برای يك لحنه باین بیسهاد راضی شد اما تا نگاهش
به سلطنت افتاد که با حوسردی و از روی دل راحت مرده را حشك مسکرد ،
و یاد خانه و دکابها ، و بخت و اقبال سلطنت اماناد ، پیش خودش فکر کرد

«لایند په چیری هسش که این ایقدر خوش بعه» دلش تور بجه و تا نردید
و دلگیری گفتم «هیبی نداره»

سلطنت بستی بر احوت کشید و بالجن راضی گفتم «بندای عوصت بده
ایشان الله بر احوت برسی ... سپی خیلی آسونه ... همین فردا صب میری دم
مچد شاه ، میدی روی پول سیاه ، منه په ساری پایه ده شاهی - اما ناهاس
حتما رو پول سیاه ناشه ، ایبایس که مهر اسم میکس ، رو اون پول سیاهه
میدی په طرف شوو رتو بکن و په طرف دیگشم اسم اون ریکه رو بکن
و حتی که کندن ، ساری حونه ، صب شب که شد - اما ساس ماه سینه ها صب
شب که شد پامیشی اول دور اون پول سیاهه رو با وانه صب میپیچی - همچین
که دیگه پوله اصلا پیدا باشه ، بعد دور شو قرص و فام ناموم میگیری ، موم
که گرفت می رازیش تویه قوطی کبریتی که ماه سینه ، ابوحت ناحسودت
میاری ایضا و هس وحت په دده سیا آوردن ، وحتی شیش و همه
کاراشو کردی ، په صلوات ، برس و اسم پنج تن سارو دورو و خود توهوت
کن و ابوحت بواشکی برارس تو سوراخ کون دده سیاهه ، به همون
امام رمون حال بکن کور شم اگه دروع بگم این دنگه بخورد
نداره اگه بین چشمس منه پیه گرک بشد پس هرچی میخوای بگو»

اما آنچه که سلطنت گمنه بود بکراس و دروعی بود از روزهای اول
زندگی شهوایی خودش از اولین روزهایی که نازه آمده بود خودش را
نشاند اما آخرس بلطع الله بر سیده بود دروع میگفت یادش آمده که
حاجیه خانم ناو گنده بود که اگر حرفها بس را گوس کند ، یکپهته دیگر
اورا بلطع الله خواهد رسانید اما فلا بالماس و عسم و تهنه بند اورا برای
یک تاجر فرش فروش برد و اوئس قسم بر آن جورده بود که نک پسر بجه
ای است که هموز بالغ شده و چیری سرش نمی شود و فقط میخواند با
اوناری بکند فقط یک همساری می خواهد اما وقتی که سلطنت را بجا به
اوردده بود ، نک مرد گردن کلفت سسل از سا گوش در رفتنه ای را دیده
بود که تو اناق چهار را بوسسه بود ، و تا اورا دید از روی دوشکچه چیر بر
دایم و بی معطلی اورا قرص و قایم گرفت - توی بعلش و حاجیه خانم دسم
رو بده از روی او بر داشت ، ابوحت آورده اورا بست هر چه به سینه و بده

بر دش تو بستوی اتاق و ساحیه حمام هم بیرون در منتظرش ماند
 با گهپان لذت شدیدی در خودش حس کرد لذتی که از چاه عمیق و تاریک
 خاطر اش فوراً زد و سرخی توی صورت پلاسیده اش جا گذاشت و صبر نا
 قلش را اندر کرد پیش خودش فکر کرد که در تمام عمرش لذتی بالاتر
 از آن روز ندیده اگر چه بلطف الله برسیده بود ، اما لذت و کیف آن روزش
 با تاجر هوش فروش های آنرا پر میکرد بعد از آن پیاد شیخ محسن
 پیشمار محله خودشان افتاد احبایش تو هم رفت پیش خودش فکر
 میکرد « الهی آخوندگور نگورشی الهی که خدا دریتو اردو زمین
 ورداره ، الهی که خدا از شمعاعت بیعمر محرومت که ، که چه بلاها سرم
 تاره عروس آوردی مونه چه کارا وادار کردی حس ، من گذشتم ، اما
 خدای من ارت نگدوه »

حساب تمام مردهائی که بعد از شوهرش و تاجر هوش فروش و آشیخ
 محسن پیشمار دینده بود ادر دستش خارج شده بود ، اما حیال آنهادر خاطرش
 بهم قاتی پاتی شده بود و شکل حیوان بررگی که همه های بدش سر
 آدم آویران بود در آمده بود

سرش گیج میرفت و گوشش صدا میکرد همه چر در نظرش گریان و
 حواب آلود میآمد آنا حیالاتش در حای بیستی متوقف شد تمام آنچه
 که از نظرش گذشته بود و حالش را تعبیر داده بود همه ازین رفت ، و
 فراموشش شد سود سرمای با گهپانی در استعواش نبود کرد دستهای
 لدونی رنگش به پهلوش آویران بود قیافه اش همانطور حریس و مرورانه
 بود ناد گذشته و آنهمه خاطر ات پیشین که از در همان قیافه اش گذشته
 بود نتوانسته بود آنرا تعبیر دهد با آستیش موهایی که توی صورتش
 ریخته بود عقب زد رباش را بدور لپایش چرخاید بعد اسگشت و
 تستس را توی دهن مرده کرد و لپهای او را از هم باز کرد ، مادقت توی دهن
 او نگاه کرد ، دندانهای زبر کعبه مانده مرده که روپم کلید شده بود از
 در لپهای بیرون زد ، بعد اسگشتاش را بیرون آورد و لپهای او را است
 و با نا امیدی گفت « حیر و برکت از همه چی رفته ، او بوختا میشد که
 ماهی بسج سیشتا دندون طلا گرمون میومد ، مرده ها نا حساسی کلنگای
 راس و درس ناهاشون بود ، مردم لباسایه خوب نا مردهاشون میکردن
 اما حالاها دیگه هیچ اون رمونا هم گذشت ، »

مردم آرام طاق نارخواستند بود اما حالا دیگر چشماش تکلی می‌داد
 شده و بطنق آماده بود نگاه می‌صاف و بدون تشویش داشت - گاهی که
 به نور آبرو متناز می‌کرد و به تاریکی آبرو می‌آورد - گاهی که آرزو
 درش معدوم شده بود و بی چیزی بیدوید - گاهی که هیچ چیز آبرو را متعجب
 نمی‌ساخت نگاه می‌کرد از همه چیز چشم پوشیده بود و آبرویش پیشش بی‌معنی
 و مسخره بود سلطنت متوجه چشمان نارمرد شده و حس کرد که باید يك
 کاری بکند و در حالیکه پیش خودش فکر می‌کرد که پیراهن زرشکی را بعد
 از چنگ کثوم بیرون آورده ، دست راستش را روی چشمان مرده گذاشت و
 پلکهای چشم او را یکی یکی با انگشتانش بست و زیر لب زمزمه کرد
 « بنده جدا ترس اما ای جانم قیومت بر دیگره »

بعد از ظهر آخر پائیز *

آفتاب بدون گرمی بعد از ظهر پائیز بطور مایل ، از پشت شیشه‌های در ، روی میر و بیمکت های درلود رنگ حال مجالی کلاس و لباس های خاکستری شاگردها می‌تابد ، وحتى عرصه آبرانداشت که ازسور نادرسی که تک و توك برگهای رعرایی چارهای توی حیابان و ناع بررک همسایه را از گل درخت می‌کند و درهوا پخش و پرا می‌کرد اندکی نگاهد

شاگردها با صورت ترس آلود و کنگ خورده ، شی ورق ، رده و پشت سرهم شسته بودند و با چشمان وق رده و مسطر خودشان معلوم نگاه می‌کردند ساختمان قیاهه‌های آنها با تمام بود ، مثل ایسکه هود دستکاری خالق لازم داشت با تمام و مثل قیاهه بدراشان شود یقیبا اگر آنها را يك محسبه سار ساخته بود احاره میداد که کسی آنها را از کارگاه او بیرون سرد و معرص تماشای مردم نگذارد چونکه از همه چیز گذشته بی‌مهارتی او را می‌رساند و برایش بدنامی داشت مثل ایسکه با یدهای دماغ ها عوص شود یا در صورتها خطوطی احداث شود نگاه‌ها بی نور بود بیشتر بتوله سبک شبیه بودند تا ناآدمیراد يك چیزهایی در قیاهه آنها کم بود

* چونکه این داستان را به مسعود فرزاد تقدم کرده است

سه ردیف میر از آخر کلاس حالی بود، و رویشان حاك گچی و گرد شسته بود يك نقشه ایران و يك عکس رنگی اهنگلت آدمیراد با اسحوان های بندواره و یهور که دندانهایش کیپ روی هم خوابیده بود و چشم هایش مثل دو عمار مرموز و بی آنها توی کاسه سرش جاداشت، در این طرف و آن طرف تحت زوار در رفته ای که شاگرها روش چیر میوشتند و ایران بود مقداری کاغذ میچاله شده و مثنی گچی و يك وجه پاك كی که بندش از تحت و بر آمده و موتی سته بود گوشه کلاس، بعل صدون لبه کوتاهی که بر از خرده کاغذ بوده دیده میشد يك عکس که شبیه عکس آدمیراد بود با دماغ گنده و سیل سفید و چشمان شررناز بی عاطفه با سردوشی های ملیله و سیبه پر از مدال و نشان که طاهرا خودش بخودش داده بود، مثل الولك سر حالیر بالای تهته، توی باب عکس خودش شسته بود و شاگرها نگاه میکرد میر معلم از میرهای دیگر بلندتر بود رویش يك دفتر برك حاصر و عایب که اسم شاگرها تویش نوشته شده بود و يك لیوان بلور روسی که دو تا شاحه گل برگس از حال رفته و مردبی بوش بود، دیده میشد و يك دواب نشسته ای هم آن رو بود يك سعاری دعال مسگی با سیخ و حاك انداز و اسر گوشه اتاق دود میکرد، اینجا کلاس سوم بود.

معلم درس میداد، و همچنانکه يك خط کش پرلك و پپس لب برنده لای انگشتاش میچرخاند، یکپهوا آرا میان شست و کف دست راستش نگاه دامت و کف هر دو دستش را برابر صورتش گرفت و باقرائت گفت «در رکعت دوم پس از خواندن حمد و سوره دو کف دست را برابر صورت نگاه میدارند و این دعا را میخوانند «و سا اتقا فی الدینا حسنة و فی الاخره حسه» این عمل را بهش میگویند قوت بعیر از این باز هم دعاهای دیگره هس که مردم میخوان یکش هم اینه «و سا اعصر لنا دنوسا و اسرفنا فی امرانا و ست اقداما و اصبرنا علی القوم الکفارین» اما شما میخواند این رو یاد نگیرن. هدیو که بو کاسون نوشته ساد بگیرن کافیه. بعد تقرار رکعت اول رکوع و سجود...»

اما ناگهان حرشش را برید و همانطور که دستهایش برابر صورتش گرفته بود مثل محسمه خشکش زد. لحظه ای دریده و پر چشم بجائی که اصغر سپوزیان شسته بود حیره شده اصغر توی کوچه نگاه میکرد و متوجه نگاه حشماک معلم سود. اما سکوت کلاس و قطع شدن درس معلم که توی

گوشش صدا میکرد ، او را خودش آورد . یکهو صورتش را به تندی از
کوچه توی کلاس برگردانید . دید تمام شاگردها بطرف او نگاه میکنند
تمام آنها با چشمان وحشت زده و نگاه های اسمعالم آمیز بطرف او خیره
شده بودند .

معلم ناآهستگی دستپاش را از بر صورتش پائین انداخت و خط
کش را بدون کمک دست دیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم
میان کف دستش گرفت و با صدای خشکش فریاد زد آهای سپوریان
گوساله ، آهای تحم مک ، حواست کما بود ؟ کما رو سیر میکردی من
ایسارو واسیه بو میگویم که فردا که رود اسمعالم مثل حر لیک تو گل سوئی .
حاک بر سر گردن خودش مسیبه که من دارم و اسش یاسین میجویم
اون داره تو کوچه بیگانه میکنی ، تو کوچه چی بود که از کلام خدا بالابر
بود ؟ سطرلم قیل هوا میگردن ، آره ؟ رختشو سین مثل کما سا میبونه .
اسمال خوب وقتی کلاس چارم . آره تو سیری ، فردا میای این حلو ، به
ما و از سر با ته میجویی اگه یک کلمه شو پس و پیش مگی با حونا تو میگیرم .
خط کش را قام و تهدید آمیز تو هوا بطرف اصغر تکان میداد مثل
اسکه داشت هوارا کمک مرده . چشماش از زور حشم پشت عینکهای دره -
سش مثل چشمان خروس گرد و سرخ شده بود و طالعانه برق میرد . چروک
های صورت و پشیمانش موح میخورد . اما خوب که بصورت اصغر نگاه کرد
دلش برای اوسوخت . سطرش رسید که اصغر از تمام بچه ها بدبخت تر و
بچاره تراست . سطرش آمد که مادر اصغر توی خانه ها رختشو تی میکرد
و خودش و اصغر و دوتا دختر کوچک دیگر را بان میداد . یادش آمد که چند
روز بعد از آنکه اصغر رفته بود کلاس سرم ، ظهر همان روز که شاگردها
را مدرسه کردند و خودش میخراست برود خانه ، دم در منبرسه یک زن چادر
بازی که بیچوس و سال زیادی هم نداشت حلو او را گرفته و گفته بود
« آه ، هر بومت برم ، این اصغر بچیه من ، ما ما داره ، به ماه پیش و حتی که
ما اس بو حیانون خارو میگرد زهت زیر اثول عمر شو داد شما بازی
گوسه ، بچه اس ، تصدق سرتون نکنین ، به کاری کنین که درس خون شه
صواب داره ، من خودم چیری ندارم که بدم . اما هر حوری مگی کلمه توبو
میکم ، واسه تون رحمت میخورم ، ایو به کاریش کنین که درس خون

شده + هر وقت بصولی کرد ، یا درشش روش سود کتکش برین کسه باحوش بریره « بعد دست اصغر را گرفته بود و گذاشته بود توی دست او و گفته بود « این علام شماس + مم کبیر شما هسم + خودش از شما خیلی راضیه + همین شما یه کاری برمائین که این به کوره سوادیه بهم بره » حالا هم که باصغر نگاه میکرد ، تمام این چهرهائی که مادرش باو گفته بود بیادش آمد و دلش بحال او سوخت .

کلاس حقه شده آن همیشه کشیده و سکوواخی که همیشه بچه مدرسه ها سر کلاس مسئولیت یکدیگر در گوشه با هم حرف میرسن بریده شده هریک از شاگردها سعی میکرد صورت بی تقصیر و حق بجانب خودش بگیرد نفس از کسی بیرون نیامده .

اصغر سحت تکاں خورد ، دلش قاپ قاپ میرد و بیج گلو و سررناش تلخ شده بود ، تمام شاگردها و کلاس دور سرش چرخ میخورد ، دور ایس خودش خیال کرد « همین حالا میره ... حدایا ! » آنوقت شرمیده و برسان سرش را انداخت پایین ، و دستهای سج کرده جوهرش را محکم توهم فشار داد .

همانطور که سرش پایین بود حس کرد که تمام بچه ها باو نگاه میکنند ، مخصوصا فریدون که خیلی هم با او بد بود ، از بالای چشم نگاه کرد دید فریدون دور ترس از معلم ، تمام به روی بیسکت جلو چرخیده و چشمان درشت و شکلتش را که مزه های يك تکتش روی پوست سفید صورتش گردی از سار ... ااده بود ، بصورت او دوخته و حجب نگاهش میکرد ، و تمام حتماس توی حساس اصغر افساد ، رناس را از دهش بیرون آورد و بر رهاش را بالا برد و شش پاس را چپ کرد و باو دهش کچی کرد و زود بر دست و باحوش را نگاه کرد .

صغر دلش بدرد آمده اما هیچ کاری نمیتوانست ، بگند ، در بدون گل رسد کلاس و ... از تمام شاگردهای آن داستان مشخص تر بود ، با اتومبیل ... رسد ، میآمد و با اتومبیل رومی گسب ، صحبها موقع تنهس دوم بو کرمان ... سر شربت که سر فلهه لاسیکتی داست برای او می آورده و او شربت ها را میچورد و رناس هم میزاد ، معلم در جوقت با او دعوا نمیکرد و بس بدش همه ... شده و ده تنهس پایس همیشه باک ناگیره بوده و هیچ وقت بر ... به چپاش زچرتک ساه بوده ، اجازه مخصوص از مدیر داشت که سرش

را از ته زنده همیشه يك قدری موی طلایی به برمی آریش روی سرش
اوشان بود. ایسها چیزهایی بود که مردون از اصغر دنا داشت و هر يك از
آنها ترس و پستی ریشه داری دراو ایجاد کرده بود.

اصغر پیش خودش خیال میکرد «اگر راس میگی به چیری ناین
مردون بگو اون ا داره من دهن کھی میکنه همه دیدن که دهن کھی
کرد مگه من اوئو چیکارش کردم ای خدا : کاشکی من بجای این
مردون بودم اون که آقا معلم میره خوشون بهش درس میده توانواشون
سوارش میکه شیرس پلسوی چرب باحرما و عمر بادوم میخوره مننه
اوبیکه او برور سه حوم تو دسماش کسره بودو آورد خوردیم که به
کردن مرعم توش بود از اون حورشت قورمه سربای چرب که اون شسکه
حوبیه اون تاخره که زش مرده بود حرح میداد خوردیم که بسج هر بسج
بهر احانا مارو کف حیاط لب باعچه بشویدن و سینی بای گنده بوش بلو حورشت
دختن آوردن که من و سه حوم و به قرآن خون و به درویش و دو تا
گدای کورناهم دور به سینی شسه بودیم و قرآن حونه میخوانس سوپاشوبه
و ناچاره میگفت ما شش بریم و این بسره زیادیه او بوحث کورناهم داد
مردن که مارو پهلوی چشم دارا بشوین ما عاخریم و مارو پهلوی عاخر اشوین
و وحتیم خوردیم سه حوم بواشکی پا شد روت حوبه نادیه شو و رداشت
آورد که آحانا باهاش دعوا کردن و کتکش ردن و دس مملای در کوچه
موند تا آخرش نادیه رو بصفه کردن و بسون دادن بردیم حوبه برداش
باهاز خوردیم به علم بر عمر بوش بود بچه گندگی که سه حوم رو بون
بکوند داد آسیه و زهرا خوردن ، مسم باقیشو با میخ در آوردن و خوردن
و بعد از سجده دوم می بشیند و بشهد میخواند تشهد این است که آدم
ایان و یگانگشو بخدا و رسولش تعهدید مکنه تشهد این است اشهدان
لااله الا الله وحده لا شریک له ، بعدم که اومدیم حوبه رهنم قلعه بگیری
بازی کردیم شب ماه بود تا سون چه حوبه گور پندر مدرسه هم کردن
چند پای کوره هالس بس لیس بازی کردیم فان بازی کردیم و اشهدان
محمداً عبده و رسولاً او برور چقدر علی به چش سبلاشك آورد همش
به حرو دو بوك آورد همش به حرو دو حیک آورد چقدر بر آورد چقدر
مش رسول سر سرش گداشت کاشکی حالام میشد بریم واسیه خودمون
بازی کنیم « اللهم صل علی محمد و آل محمد » بریم رو دس علی مظلوم

و تقی سگ دس بیگانه کیم مته او بروز ، او با کلون میرمن اسکاسای درشت درشت جلو هم میدازن راسی که تاسون چه حونه چقدر با مش رسول رفتیم شاندهول لریم پشت این مایویه «و پس از تشهد بر میخیزند و رکعت سوم را شروع میکسند» تو اون برح گندهه توناع سراح الملك یون و کتاب ناماس خوردیم نامش رسول چرا مردم میگن بده ؟ چرا هروخت تقی مومی یسه سر کوفتم میده ؟ مگه مش رسول سوچیکارم میکنه ؟ ماچم میکنه ، باز میکشه او بوخت بعدم عصر بکه تو ماشین دودی سوار میشیم که بیاییم شهر بحرارم بهم میده اگه ایدههه دیگه تقی از اون حرفای بدند بهم بره ، مش رسول میگم خوردش بکسه مش رسول از اون قلچماق تره اون حمیر گیره شاگرد بوواس مش رسول میگم ایدههه که تقی اومد واسیه خوشون یون بحره معطلش بکه ، از اون متلك های بد بد بارش بکسه «و در رکعت سوم بحای حمد و سوره سه بار میگویند سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر» با دیگه حرأت بکه حلوسید عباس و رحعلی بکه رسول کوره شو میراره لب سقا حوییه اصغر که بچه ها هم هر هر بخندن که او بوخت سید عباسم په حر مالو از حیش در ساره بکه اگه په ماچ بهم بندی مم این حر مالو رو درسه بهت میدم « من معصوم اگه بچه بهمن اگه فرندون بهمه که مش رسول نامن از اون کارا میکنه کاشکی من دیگه مدرسه پیام فردا مدرسه پیام مسکه بله بیستم سار بحوم او بوخت فرندون بهم میخنده دهن کچی میکنه من اون حلوححالت میکشم پیش ایسا واسم سار بحوم و حسمکه حواسم سر مو رو مهر برارم اینجا که زمین اجسه ص ص که از حونه در منام کما نامم با خودم میارم میرم تو اون کوچه درازه که راه بنداره پشت در اون حونههه با بچه ها شیر یا حط میرم گاسم مردم اما اگه رضا ناشه اون میسره حلی سرش میشه او بوخت مش رسول میگم سانش دم مدرسه ساطم بکه اصغر با حوس بوده سو سه دیروز مدرسه ساد سه حوسم که سیمهه رضا از اون با فلاهاس «

بعد انگشتش را کرد توی دماغش و آنجا را خارید ، و يك گلوله ماف حسکینه که دنیوار دماغش چسبیده بود با ناخمش بیرون آورد و دستش را برد زیر میر و آن گلوله ماف حسکینه را در میان انگشتانش مالیده اما

بگه از دستش بر می افتاد و حسرت آن بدلتش مانده.

درین موقع دوباره آهسته سرش را طرف کوچه برگرداند و آدمها و درشکه ها و حره هاییکه پیرمارشان بود و نه لاشه گوشت هاییکه از چنگ دکان قصابی آویزان بود نگاه کرده دلش میخواست اوهم آزاد بود و مثل آنها هر جا که دلش میخواست برود. دم دکان قصابی یکنه نشسته بود و قهقهه سعیدی حلوش بود. خودش را توی چادر بازار راه راهی پیچیده بود و دم دکان چندک رده بود. نگاه اصغر که با او افتاد، همانجا مانده. نظرش رسید که مادرش درست شکل همین زن است. اوهم یکن چادر بازار راه راه مثل همین داشت. اما از بالا که او را دید فوراً دلش برای مادرش سوخت هیچوقت مادرش را ایستور از بالا ندیده بود. از بالا، مادرش سطرش حقیرتر و کوچکتر آمده. از آدمهاییکه از بردن او رد میشدند و با او اعتنا میکردند بدش آمده. هیچکس آن ربی که شکل مادرش بود محل نمیگذاشت پیش خودش خیال کرد «اگه هر بدون ندونه که این ربی که دم دکان قصابی نشسته به خون من چی میگه» بچه ها چی میگن؟ آقا معلم که به خون من میخامسه او برور که دم مدرسه باهاش حرف زد گاسم به خون من باشه گاسم خودشه >

ناگهان حس کرد که مره دهش عوض شد، مثل ایسکه یکن چیر نادای لای دندابهایش بیرون رده بود. دندابهاش را مکیده. مک تکه گوشت گندیده از لای آنها بیرون افتاده. گوشت را میان دندابهاش که کرد و آن را مره مره کرده. مره سیرابی گندیده و خون سورتازه میداد. یادش افتاد که پریش سیرابی خورده بود. بیادش آمد که هر دای شب هم بونه سیرابی خوردن آنهاست. همه ای دوش سیرابی میخوردند. باقی شبها نان و لوبو میخوردند و قتیکه صدای سیرابی فروش بلند میشد. مادرش با میشد باده را بر میداشت و میرمت دم در کوچه، اصغر و آسیه و دهر را هم دنبالش میبردند، سیرابی فروش دنگش را میگذاشت زمین، و بعد سر دنگ که یکن سیسی مسی سعید بود بر میداشت. یکن فانوس هم تومسی بود، از توی دنگ بخار نادای میرد سرون، سیرابی فروش با چاقو شیردان و شکمه و حکر سعید را خرد میکرد و میریخت توی باده، آجر سرهم رویش آب علیطی میریخت. آتوت میردند بو اتای زیر کرسی با سر که میخوردند. بار نگاهش آن ربی که چندک رده بود و خودش را توی چادر بازار

راه راه پیچیده بود و شکل مادرش بود افتاد بعد از آن میوه فروشی که
 پهلوی قصاصی بود حیره شد ، به حر مالوها و از گیل ها نگاه کرد اما
 فوراً سرش را با ترس توی اتاق برگرداند معلم داشت درس میداد و
 میگفت « آنگاه رکوع و سجود دعا میاورید و بر میخیزید و رکعت چهارم
 را مثل رکعت سوم انجام میدهند » دلش هری ریخت بو نداشت آمد که
 فردا باید بروی جلو شاگردها و یک نماز از سر تاته بخواند او هیچوقت
 نماز نخوانده بود مادرش هم نماز نمیخواند یکروز شنیده بود که مادرش
 برن صاحب خانه گفته بود « من که میبینی نماز نمیخوانم برای اینه که از
 سنگ نفس ترم از صبت تا شوم دسام تو شاش و گه های مردمه ، اما عقیدم
 از همه پاک تره » بعد راحع بر رکوع و سجود فکر کرد دو تا شکل که
 انداره شان بعد هم بود و مثل دو تکه ابر بودید و شکل معینی نداشتند
 جلوش میرقصیدند اسهال رکوع و سجود بودید پیش خودش یکی را
 رکوع و یکی را سجود خیال کرد اما شکلها فوراً از بطرش محو شدند
 پیش خودش خیال میکرد « او بیکه صدای عین داره اونه که آدم سر شو
 رومر میرازه » آنوقت بار نادم به مش رسول امام پیش خودش
 حالات کشید و تا گوشه اش سرح شد دوباره خیال کرد « او بیکه
 سجوده ، آدم دماش و سراره رو را بوش و دولامیشه مته تو محمد »

یک جهت مگس که بهم چسبیده بودید جلوش رومر افتادید مدتی
 دور هم چرخیدید و بعد یکی از آنها سوا شد و پرید آن یکی که ماند ،
 مدتی با پاهایش ، بالهایش را صاف و سوف کرد بعد با دستهایش روی
 شاکه هایش کشید ، سایه اش دراز و بی قواره روی میر افتاده بود و آنهم
 هر کاری که مگس میکرد ، میکرد اصغر آهسته دستش را آورد روی میر
 و لبی نگاهش معلم بود بعد آهسته دستش را جلو برد و چنانک آن مگس
 را گرفت مدتی دستش را همانطور که منب کرده بود ، آنجا روی میر
 نگاه داشت اما انگشتاش را بهم فشار میداد و میخواست مگس را بکشد
 سعی میکرد بداند که آن مگس در کجای مشمش قائم شده انگشت
 هاش را قائم بوهم فشار میداد آنوقت دستش را از روی میر بلند کرد
 و گذاشت توی دامنش نادم انگشتاش را توی هم فشار میداد بعد
 آهسته انگشتاش را سست کرد و حرده حرده آنها را از هم باز کرد تا گهها
 آن مگس از روی دستش پرید و بهوا رفت .

انگشتانش درد گرفته بود چند بار آنها را باز و بسته کرد باز تو
کوچه نگاه کرد اما آن روی که خودش را توی چادر سار راه راه پیچیده
بود و دم دکان قصابی چندك زده بود، رفته بود توی باغ بزرگ همسایه
يك روی داشت و حتهائیرا که روی سد هوا داده بود جمع میکرد اردود کشهای
عبارت دود بیرون میامد يك مردی که ریخت آشپرها داشت و يك پیش سد
ازمك حلوش آوران بود، از طرف عبارت آمد به طرف حوص توی
یکدستش کار دلمیدی بود و بادست دیگرش پای دوتا مرع گرفته و آویزایشان
کرده بود دم حوص که رسید کارد را گذاشت لب پاشوره و سر مرعها را
گرفت و برودت پاند زیر آب مرعها نا ترس و شتاب سرهایشان را از توی
آب سروں آوردند و بایطرف و آبطرف تکان دادند آسوقت آنها را
آورد لب باصچه کارد راهم آورد انداخت روی زمین بعد پای هر دو مرعها
را گذاشت زیر پای خودش که توی کفش سیاهی بود، و کارد را از روی زمین
برداشت و کشید روی گلوی یکی از آنها اما چون چند بار کشید، کارد
سرید، آسوقت کارد را گذاشت روی زمین و پرههای زیر گلوی آمرعی که
میخواست سرش را سرد نداشت کند بعد کارد را برداشت و سرش را گوش
تا گوش برد، و سرش را برت کرد يك ور، و تش را يك ور مرع دومی
را هم مل مرع اولی کش

عبور اصغر گرم تماشای ورجه و ورجه مرعهای کشته بود که حس
کرد دوباره کلاس ساکت شد دلش هری ریخت بو و تاپ تاپ شروع به
زدن کرد سرش را بچانگی توی کلاس برگرداند اما معلم ناو نگاه
نمیکرد، و رویش طرف دیگر بود معلم دستمالش را توی دستش گرفته بود،
دستمالش مچاله و کثیف بود وسط آرا مار کرد و يك بین گنده توش
کرد و حیره توی آن به ماف خودش نگاه کرد بعد دوباره شروع بدرس
دادن کرد و این دفعه تودماغی، همانطور که بوی دستمال، بعضی حیره
شده بود و چیری در آن جستجو میکرد گمت درین رکعت که رکعت آخر
است، بعد از سجده دوم میشینند و تشهد میخوانند آنگاه سلام میدهند

• و از نماز و راعت حاصل میکنید • سلام این است السلام علیکم ورحمة الله
و بركاته



شین - پرتو

دکتر شین پرتو نویسنده و شاعر عالیقدر کسی
 دیگر از چهره‌های ناساک ادبیات معاصر است که آثارش
 در حوزة تأمل و توجع میسازد. این نویسنده بچند زبان
 خارجی آشنائی دارد و در ادبیات قدیم ایران نیز تحقیقات
 و مطالعات گامی کرده است.

در آثار خود اعم از شعر و نثر زندگی را میسازد و
 شیفتگی خویش را نسبت بدان نشان میدهند. ادبها و بلندی
 هارا میراند و همواره پیروزی را حاشین میکند.

در شعر مکتبی خاص دارد. احساس خود را بدون
 کسری نقد و شرط در قالب انعطاف ربا و حملات آهنگدار
 و شاعرانه بیان میکند و بهمین علت است که کلمه پرستان
 و معلمان و اشعوار کسندگان حامط و سعندی با آثار شین
 بر روی مانه خوبی ندارند. در حالیکه طبقه پیشرو اجتماع،
 جوانان سخن سنج و همرو پرتو و آثارش را دوست
 دارند و در نظر آنها او در ادبیات ایران چهره‌ای مراموس
 شدنی دارد. مهترین آثار چاپ شده شین پرتو از
 اسرار اسب سر - دختر دریا - حوشه پروین
 سمندر - ژیبوس - عزمه - داستان و سر
 شب بد دستی (ایران) - کام شیر - ویدا - زندگی
 هر داست - داستانیهای شین پرتو - هفت چهره -
 سایه شیطان - پهلوان رند - نمایشامه کاوه
 آهنگر و چند جلد کتاب دیگر

واحد الیهوت

حیرام از صبح تا شب مثل سگ زهر خورده ای جان میکشد او ناسه کار گردیگر ، سگهای کلان را شایهای کلفت سیمی می شنند و چند هری با هم با صدای یکسواحت و مسطم و با حرکات مرتسو کندی ، تناب را که بیک چرخ گردنده در بالای اشکوب پنجم يك ساختمان برونك ، آویزان بود ، میکشیدند برای اینکه سگ کلان ، باشکوب بالا برسد و دشواری سگین هسته کننده و طاقت فرسایش آنها را بیارزد ، دمدم ، هوا و آذوقه صفا فریاد میکشیدند «ای یا ای یا » و با هر حرکت و حاجا کردن دست هایشان يك مرسه « ای یا » میگفتند و سگ کلان ، چهار انگشت بالاتر میرفت

حدا میداند او و همکارانش از صبح تا شب ، چند هزار بار «ای یا» میگفتند و هر بار چقدر از گوشت نشان آب شده و روی پوست قهوه ای رنگشان دانه های درشت عروق جمع میشد ، گاهی سیم حنك دریا که از حنابان یا از کوچه های پهلو میگذاشت ، عرقشان را خشک میکرد

و يك پوست حیرام قهوه ای که رنگ بود حیرام لخت بود لخت لفظ نك تنکه پارچه چرکین ناندازه سکوح ، مادویج اردو طرف سکمرش بسته بود ، برای اینکه عورتش را بپوشاند گون سیاه و گرد زبرش ،

شکم و ناف تورفته اش ، چهره باریک و ناروان لاغرش ، همه حاش برهنه بود آفتاب اورامی سوزانید و سیم گرم و رسیده نرحی او را تازیانه میرد

اما حیرام از رهنگی شرم نداشت شرم او از شکمش بود

شکم بیچاره ای که هیچوقت نبیواست او را پر کند و سیرنگاه ندارد با همه این شرمندگی حیرام همیسه که از کار دست میکشید ، برای ایسه که از حسنگی دائمی و نارگران زندگی خود را برهاند ، بدگانی میرمت که همه شب ساحوا و خود با آنجا زومی آورد ، او سها سود عمله های دیگری هم بود بد که چون او میخواست حسنگی جان کند در عرق « تازی » بکشند و خود را فراموش کند

همسکه حیرام به دکه هرق و روشی وارد میشد صاحب دکان ، بی حرف و عادت هرشنه ، گیلاسی عرق تازی جلو او میگذاشت و گاهی هم لحدی نان می آورد

حیرام بدو بک آن را سر میکشید تا عرق سرخ فام تازی در اندروش راه مییافت در دکه و ریشه هایش میدوید و مثل زهری از دهای حسنگی رامی گشت هستیش تازه میشد و میبواست بهی براحتی بکشد یک گشت بعد چپی و بر صبح بود آده ، گرم و تند ، تند مثل آتش و گرم مثل بخار نکامش میربخت این شام او بود و حیرام ، پس از آنکه چهار آیه پول عرق در امیداد ، می رخت که حاشی برای حفتی بیاند

حیرام خانه نداشت ، کله ای نداشت که شب را در آن سر برد هر جا میرسید می حفت بیشتر شها ، از آن پس که گشتی کنار دریا میرد ، با دوستان مسکیش ، گوشه حیابان روی زمین میجوایند اگر گاهی دور نامه ای پیدا میکرد ، آن را ز بریش پس میکرد تا هوا خوب بود حیرام در پیاده روحیا باها می حسید ولی همسکه هوا سرد و مساک میشد و فصل برصات می رسید ، او دیگر نمیتوانست گوشه حیابان بخواست ناچار بایستی بر بر طاق معاره ها و یانه راهرو ساختمان های بزرگ پناه برد

ندترین روزها برای حیرام روزهای دوشنه شانگاه بود که سرو کله « پاتان » پیدا میشد

پاتان مدیبل سعید تمیری دور کلاه ترمه ای گلاتون دوری پیچیده بود و پیراهن بلند سعید و درازی شش داشت که دوشه و چپ از روی نیایش بلندی بر و اماده بود

باتان يك چوب دستی کوتاهی هم بدست داشت که سر آن گلوله فلزی سیاه رنگی چسبیده بود ، اسم این چوبدستی واحد الیموت بود ، به کله هر کسی که يك باز واحد الیموت میخورد ، حاجت می آید



همیشه باتان برد يك ميشند ، حیرام رنگش میرید و خود را می ناحت مثل گوسعدی که چشمش به کار دقصاب بیفتد و یا بنهکاری که طلبکارش را ببیند ، باتان شصت روپیه از حیرام طلب داشت و آن مبلغ را کسم کسم ناو داده بود حیرام هر وقت بیکار و تهیدست میشد از باتان پولی بوام میگرفت سود پولش را روزهای دوشنبه که بقیه نصف دستر دوش را در ایروزر بکاره میگرفت ، باتان می پرداخت ولی ، با اینکه در مدت بیش از دو سال سه برابر این مبلغ را بخواه سوده باتان داده بود ، هنوز نتوانسته بود از در بازار قرص باتان شاهه حالی کند و حیرام همیشه بنهکار بود

همیشه باتان برد يك ميشند ، واحد الیموتش را تا کنان داده و ناو میگفت

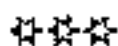
— حیرام طلعت خوب است ، پسه بده

و حیرام روپیه های گرد و سه پند قشک را در مشت باتان سرادیر میکرد شب های سه شنبه حیرام برخلاف شبهای دیگر بجای يك گلاس دوپاسه گلاس تازی می نوشید



اما روزها مکدشت روزها با همان جان کنس و سعنی ، با همان ریح و درد و با همان کار یکمواحت و حسته کسده کار کمر شکن و جان گذار هر روز با بردناری يك شرقی ، مشقت جان کنس و رحمت کار طاققت هر سا را مثل خرعه شراب مقدسی می نوشید از او هر روز چیری کاسه میتد و چون چیری که میخورد در برابر آنچه از دست میداد ناچیر بود ، اندک اندک برار میشد با همه اسها حیرام اهمیتی نبیداد او میتوانسب همه زوره یا لا اقل یکروز در میان کار کند و خودش را در مقابل مرد ناچیری نهوشد او از بیکاری میترسید ، بیش از آنچه از واحد الیموت بیم داشت ، وای از بیکاری ، اگر بیکار بماند ، دیگر عرق تازی میتواند نوشد مثل او ، هزارها بر بیکار بودند که حتی عملگی هم گیرشان نمی آمد او

می ترسید که مادا روزی « جان سردار صاحب » ناو بگوید « حیرام ، دیگر کاریست ، مردا برای کاریا ... » هر وقت برای حیرام این نامه میرسید ، تنش می لرزید



حیرام از آنچه میترسید سرش آمد یکروز ناو اخطار کرد ، بد که کار ساختمان تمام شده و تا کار خدی بی پیدا شود ، باید صبر کند مردای بیکاری مثل دیروز بود و از همه بدتر قرصش را پیدا است چه نکند ، اطمینان بداشت که ناپی رود ، ناو کار ندهد و ناچار نایستی تا پذیر شده و تا مبلغ قرص بالا برفته کاری پیدا کند بهتر آن دید برود « کولی » شود هر روز صبح میرفت کنار « بوری سدر » و شال کتبی بکمرش میبست و در میسان « کولی » ها جا میگرفت کولی ها همه در سایه روی زمین می نشستند و تا « صاحبی » ، اچندان از دور پیدا میشد و ناگشتی سدر میرسد ، صد ها کولی ، مثل مور و ملخ دورش را می گرفتند ، هر کدام از حالها ، سعی میکرد ، بار را بردارد و عالما چند کولی ناگهان روی بار کوچکی هجوم آورده و میخواستند آمارا بربایند اگر حیرام موفق می شد در روز بکار ناری را از حائمی بجائی برد ، آروز جوشنعت بود گاهی هشت آنه و یکروز دوازده آنه بدست می آورد هر چه غایبش میشد ، پینی را صرف میکرد و نصف را پس انداز برای اینکه بتواند قرص پاتان را بدهد

ماهه کوشش و صبره حوئی هائی که حیرام کرد ، دو است در این هفته پولی دهمه کند اوختی نتوانست جرنکش عرق ناری بوشد در دست آن شی که پاتان نا او روبرو شد

پاتان در گوشه کوچه نارنگی در کین او بود و او را پیدا کرد این پاتان مثل گربه حیله گری بود که حیرام ساده لوح نمیدانست چگونه او را همیشه پیدا میکند

هنگامی بود که حیرام عرقس را نوشیده بود و در نارنگی نشانی می روم که حائمی را برای حقش بیاید پاتان تا چشمش بحیرام افتاد از صورتش فهمید که او امنست بیواند همه مبلغ سود همیشه را بردارد و بی آنکه عادت پیش و نا ادب حالش را بپرسد ، گفت ،

- ها حیرام ، پسه من کوه

تسمه واحد الیموت هیچ دستش آویزان بود تسمه واحد الیموت را گرهت و آبرا تسکان داد ، بعد آبرا رهسا کرد کله گرد و گنده واحد الیموت مثل پاندول ساعت دیواری بررگی تلونلو میچورد ريك حیرام شده بود مثل گچ دیوار ریاش بند آمده بود و اگر عرق تاری را سحورده بودیشك از ترس بر میں میافتاد برحمت کلما بی ادا کرد و گفتم

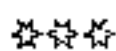
— اس هفته بیکار بودم خان سردار صاحب وعده داده است که هفته

آینده نارس کاربدهد حالا دو رویه آورده ام

پاتان دو رویه را از او فایده و درحالیکه آنها را درحیث حای میداد گفتم

— هفته آینده باید ده رویه بدهی اگر بدهی پایان حرفش را

سام نکرد اما واحد الیموت را باوشان داد



وعده خان سردار صاحب دروم بود و این همه هم حیرام سرکار رفت ، کارهای حیالی هم رونقی نداشت و حیرام روزرو شش عصر ، شش از نيك رویه و دوازده آبه بس انداز نکرده بود رفت دکان عرق مروشی دو سه گلاس شش سرهم نوشابه خورد ، بعد که آمد سروں از نيك موز فروش هشت دانه موز خرید ، یکی از آنها را خورد و شش نای آبرا برای معده برد با احتلاصی تمام وارد معده شد ، مورها را سگوشه ای گذاشت و خوردش سوی ب رفت ب برك ناشکم گنده و چشمهایی گرد و در آمده باو گاه میکرد برك امروز بت ، سرخ تند بود و از برك و هیكل ب ، قلب حیرام شاد شد حیرام به بت برك شد و حلو آن را خورد و بد کسایس را بست و دستهایس را مثل کودک بی گناهی بهم گذاشت و مرمره کرد در دکان سرودی خواند که هر گر بخوانده بود و چیرهایی گفتم که هر گر بگویی گفته بود اما او شاد شده بود و هنگامی که برخواست ، پرمردی که پیشانیی پهن و چشمهای درشت درخشانی داشت باو برك شد و از برك ب ، با انگش ، حالی بروسط پیشانی حیرام نقش کرد

حیرام از معده که بیرون آمده چه چیر را یکسان و برك و برك سرخ

آتشین می دید ، او میداست کجا می رود و با سنی بکجا برود پاتان باو را پیدا

پاتان از روبرویش میآمد هوا
 خنک شده بود و در پاتان مثل این بود که سرخ پوشیده است وقتی پاتان
 باورسید، حیرام با فرصت بداد حرف برید و تند با صدائی که از همیشه
 رساتر و بلندتر بود، گفت

- پاتان بیسه بی هی (پاتان پول بیست)

و پاتان هم بی چون و چرا و با کمال جو سردی و احدالیموس را بلند
 کرد و درو ، بر کله حیرام بواج
 حیرام بر زمین افتاد از گوسنه دهانش مایع قرمز رنگی ، برنگ عرق
 ناری و برنگ سرخگون است ، برنگ خون سر از سر گردیدند

فتنه تاراب

میرقصیدند در میدان بزرگ دهکده تاراب ، مردم گرد هم جمع شده بودند و صدای نغمه‌واحت موسیقی وحشتناکی میرقصیدند ، یک نفر دایره میرد و دوس ناشاحی که بدهان داشتند ، صداهای برس آوری بیرون می آوردند

مردم صدای این موسیقی باهنگار شکل دایره های بزرگی پشت سرهم صف کشیده بودند و رقص میکردند مردی در وسط استاده بود و تارابه‌ای از روده بافته بدست داشت که آنرا دور سرش میگرداند در هوا سرود و ارضه‌یر حش و ترساک آن ، رقص کنندگان ، سرشان را گاهی بالا و گاهی پایین میکردند و بالا میجهستند

میرقصیدند چه رقص رشت و وحشت آوری ، رقص کنندگان ، زن و مرد ، گوئی از شراب مسک کسده‌ای گیج شده بودند و هنگامی که صدای شیخ تارابی ، باهاشان را سختی بر زمین میکوبیدند و میل میبوی و سا حرس میجهندیدند و با سرشان را با اطراف تکان میدادند و یا هرمان او ، وزدی را هم صدا می خواندند ، کف سفید و چر کیسی ازدها نشان بیرون میآمد

میرقصیدند این محمود صابع عربال ، ملای دهکده «تاراب» بود که آنان را میرقصاید مثل جادوگری در کیف و نشاط رقص دسته جمعی

عوطه و زشان میساخت -

شیخ ناراب چه آسویی نکار برده بود؟ کسی میدانند؟ او سکمک خواهرش بیبچه، مردم را دور خود گرد آورده و دعوی آیین تازه ای کرده بود. تمام مردم دهکده ناراب با او گرویده بودند و همه روزها از بازارا که با آنجا سه در سحر راه بود، عده زیادی بتاریان میآمدند و با این او میپوستند. شیخ ناراب مدعی بود که با برادرگان راه دارد و ارضی آگاه است او بیماران را شفا میداد و برای شمای آنان چهرهای بلید، حتی سر گین هم تصور میکرد با وجود این پروان او زیاد میشدند و رقص، آیین بونی او، پیش از هر چیز مردمان را خوش میآمد.



حمیل، جوان طننه ای که تازه برگونه اش مو زوئیسده بود بدختر جوانی که میان تماشا کنندگان ایستاده بود، مردانک شد و گفت - بیبچه جان آمده ام از توحدا حافظی کنم می خواهم فردا شهر بر گردم

بیبچه دست حمیل را گرفت، آرام و سحر از میان حمیت بیرون آمدند و سگوشه ای حلوتی زودند حمیل که خود را با او تنها دند، گفت - بیبچه تشك من، میدانم که تو مرا دوست داری و میدانی که منم ترا خیلی دوست دارم ولی تعجب میکنم که چرا راضی میشوی با من عروسی کنی آخر مگر مادرت وقتی که زنده بود ترا با منم نامرد نکرد؟

بیبچه کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت

- چرا میدانم من نامرد بوهستم و اگر بخواهم شوهر کنم، حرو بکسی دیگر شوهر بخواهم کرد اما ایراندان که برادرانم محمد و علی و حسی محمود که مرا بش از دیگران دوست میدارد، هیچکدام راضی نمیشوند من زن تو بشوم مخصوصا کمون که برادرم محمود، داعیه ها دارد و سکمک من بیارند است

حاصل بکرم و رفت از حرفهای او اندوهگین شده بود و میدانست چه بگوید بیبچه گفت

- بیبچه غصه بخور حمیل من نامرد توام و برا دوست مدارم اما

میل دارم کار براندم و بوق بیشتری گیرد و رند گامی مایکوتر شود نویکی
دوماه دیگر هم صبر کن
حمیل حوشحال گفت

- برای خاطر تو حاضرم بیشتر هم صبر کنم اگر ندانم برآستی، و مرا
ببخش بگذاشت کلام حمیل تمام شود بازو اش را سگردن وی انداخت
و او را عاشقانه بوسید



حمیل از اهل تاراب بود و در شهر بخارا برد شمس الدین محبومی
درس میخواند نامداد روز بعد که ندید از استادش شتاعت، شمس الدین
محبومی را عیبگیر و آزرده یامت عصر روز پیش که شمس الدین محبومی از
«مسجد جامع» بخانه میرفت يك معول الدینك، سست بوی بی احترامی کرده
و در کوچه عیاش را کشیده و سدیش را بر زمین انداخته بود

شمس الدین محبومی از دانشمندان بزرگ زمان خود و از حامدان
های نجیب و نام بخارا بود او تمام عمر را به پرهیزگاری و پاکبازی در راه
دانش و فصل گذرانیده بود بروی گران آمده بود که يك معول سست بوی
بی حرمتی کند مردی که همیشه در شهر خود مورد احترام و در بر گواری
رسته باشد چگونه میتواند بی احترامی را، آنهم خلو چشم مردم تحمل کند
آن شب، شمس الدین محبومی تا صبح بخوابیده بود و هر دم آرزوی مرك
میکرد وقتی شاگر عیاش، میخواست دستش را بسوسد، استاد دست را
س کشید و با دلی پر از درد و پشیمانی پر از اشک گفت

- به حمیل دیگر نمیخواهم بس احترام بشود من میخواهم از دانش
خود دست نکشم و چون حمیل با نهایت تعصب با استادش مسگریست،
این یکی را افزود

- دنیا پست شده است و این بچه معولهای عول بزاد، کشور ما
را پر کرده و به فقط همه معاصر ما را لگدمال کرده اند، بلکه شعاری حر
ند کرداری و بیدادگری ندارند همه چیز را میتوان تحمل کرد بی پولی،
مقر، گرسنگی، بیماری اما بی احترامی را نمیتوان وارد معلوم نیست
چه باید کرد!

حمیل بعد از آنکه علت رنجش استادش بی برد، گفت

- ولی استاد مقبذة من بهتر است بهر وسیله شده از آنان انتقام گرفت تنها چیزی که در برابر حور و بیدادگری دشمنان سرسخت و بیرحم میواند ما را تا ابدای شاد و راضی نگاهدارد، این است که از آنان انتقام بگیریم و اگر فرصتی بدست آید تیشه بریشه آنان بریم شمس الدین محسوبی با صدای گرفته و سوزایی پرسید - انتقام بگیریم؟ بچه وسیله؟

- بهر وسیله که پیش آید شاید شست و پس از آن همه کشتارهای هولناک که ایان در سردمین ما کرده اند، سارهم ساکت ماند باید هوشیار بود و هر جا احکری هست، آرا دامن زد تا آتش بررگی برپا شود.

در روح آشفته و طوفانی شمس الدین محسوبی آرامشی پیدا شده بود و گفت.

- حمیل تو راست میگوئی نگذار یکبار هم داش ما برای کینه توری نکار رود ولی بگو بسیم کجا احکری هست تا آرا برافروزم؟
حمیل با گهان جواب داد - در ناراب

پس از چند دقیقه وقتی شمس الدین محسوبی از جا برخاست لبخند سرد و هولناکی بر لبانش نقش بسته بود او تصمیم خود را گرفته بود. حمیل آهسته بخود گفت

- مهم رود تر بمقصود خواهم رسید اما هر گز خدا نکند که داش شری برای گمراهی خلق نکار رود.

ولی نکار روت عصر همان روز، شمس الدین محسوبی بمسجد جامع شتافت بر میر روت فریاد زد

- این مردی که در ناراب سر بلند کرده همان کسی است که پدرم رواست کرده و در کتاب خود نوشته است که از ناراب بحارا صاحب دولتی پیدا خواهد شد که جهان را خلاص خواهد کرد او اکنون ظهور کرده و علامات این سخن در او پنداست

ستاره شناسان بیرحکم کرده اند که در ناراب فتنه ای ظاهر شده و شاید برودی مرد بررگی از آنجا قیام کند این مرد همان شیخ ناراب

است آیا در میان شما مردم کسی بیست که از این روایت نا حیر باشد ؟
مردی از میان جمعیت برخاست و گفت

- آری راست است ، شیخ برگوار ما درست میگوید و من در
کتابهای ستاره شناسی این را خوانده‌ام

از همانجا شمس الدین معیوسی به تاران رفت و از این آوازه که با
حکیم ستاره شناسان موافق آمده بود ، مردم به حسب و جوش افتادند و به
تاران دو کردند ، از شهر بخارا و دهکده‌های پیرامون جمعی اسب و سیل آسا
تاران رفتند محمود صایع عربان تارانی از اسب که مردد باشند و برگواری
از زمره پیروان او شده است نمود نالید و مقدم او را گرامی داشت ،
مردی عوغانی بر پا شد روز بروز جمعیت به جواجه تاران بیشتر
میگروید و از همه جا دهکده او رو میسپارند

در شهر بخارا امیران و دست نشاندگان خان معول ، کسکاشی میگردید
و برای خاموش کردن آتش خطر ناگهی که در تاران روشن شده بود ، راهی
می جستند هر ستادگانی پیر برد « صاحب بلواح » به « حجد » فرستادند
و از او مدد خواستند



چند روز گذشت که شیخ تاران با دنده و شکوه فراوانی سوی
شهر بخارا عزیمت کرده برگگان شهر و امیران لشکر که از چند روز پیش
از حجد و بخارا برد وی آمده بودند از او خواهش کرده بودند که به بخارا
رود و آنجا را به مقدم میمون خود سازاند ،

در روزی شیخ تارانی برگگان و سران معول حرکت میگردید و از
پس و پیش گروه بسیاری از پیوستگان و تابعان شیخ حرکت میگردید
پهلوی دست او « تمشا » شعله برنگ شهر است میراند ، فریادهای شادمانی
بآسمان میرفت و سرودهای شاط انگر خوانده میشد

برنگ سرپل ، حائمی که معروف به « رندان » بود در راه شیخ
تاران از پیش ، توطئه‌ای فراهم کرده و قرار پهناده بودند که به یکبار از
بالای خانه بلندی ویرا تیرانداز کنند اما نرسیده به « رندان » شیخ
تاران در چهره همراهان معول خود ، اندک بغیری احساس کرد و بر مرکبی
در بافت که او را حضری در پیش است

آنگاه لعظه ای بعد ، دهانه اش را کشید و درنگ کرد و سپس
دوبه تمشا کرده و گفت

- از اندیشه بد بازگرد هم اکنون من الهام شده که شعبه های شما
خیال بدی دارند همه را رود از اینجا دور کنی و گریه میفرمایم تا چشم
جهان بیست را بیواسطه دست آدمیان بیرون کشند

تمشا و حماقت معولان از این سخن شگفت شدند با خود گفتند
یقین است که از قصد ما کسی او را آگاه نکرده است سایر اسن او عیب
میداند و همه سخنان او برحق است از وی بیساک شدند و شیخ تارابی
بی آنکه آمیسی به بید ، شهر بخارا برول کرد



شیخ تارابی ناشکوه تمام وارد بخارا شده و در سرای «سحر ملک»
حای گرفت دسته دسته از مردم شهر برای دیدن تارابی هجوم آورده و
محلّه و بازار از ابوه مردم چنان پر شده بود که گریه ای مجال گذر نداشته
از حام مردم از حد میگذشت و چون بی ترک شیخ تارابی باز میگذشتند رفت و آمد
دشواری شده بود شیخ تارابی ناچار مالای نام رفت و از نالای آب دهان برایشان
میا فکند هر کس که در شاهه ای از آن میرسید ، حوشدل و حندان بر میگشت
اما معولان که از اس هیاهو و ححاحال ترسیده بی فرصت میگذشتند
با ویرا گرفتار کرده و از میان بردارند

ناگهان در میان مردم این خبر پیچید که شیخ تارابی از شهر با پدید
شده است کسی او را نمیدید هر جا را که گمان بردن او میرفت ، جستجو
کردند اما او را نیافتند همه عریسی بلند شد و از هر سو فریادهای وحشتناک
تا آسمان نالای رفت مردم شیخ تارابی را میخواستند همه و ترس
مردم نایک حسرتناور نکرد بی دیگری شگفتی و تعجب مندل گردید سوارابی
از بیرون شهر نتاحت آمدند و خبر دادند که شیخ تارابی را در خارج شهر
نالای تپه «باهس» دیده اند

عوام فریاد بر کشیدند که حواحه بیک چشم برهمردن به تپه «باهس»
بریده است بیک ناره رمام اختیار از دست بردن و کوچک بیرون شد بیشتر
مردم بصعرا و تپه رو نهادند ، حواحه تارابی سوار اسب زرد رنگی بود و
بر فراز تپه ایستاده بود و میخندید

وقتی که شیخ تاراب نالای نام بود حیل از قصد معولان او را آگاه کرده بود

شیخ تاراب از نالای نام بر اسب حست و از پیراهه با تفاق حیل خود را بصحرا رسانیده بود

از دیدن شیخ تاراب مردم هریادهای شادمانی بر کشیدند و دور تا دور تپه جمع شدند آنگاه حواحه سارا ایستاد و همه مردم پشت سر او نماز خواندند هر کس هم از راه میرسید رود سمار میاستاد سس شیخ تاراب بر حاست و هریاد بر آورد

— ای مردم! دیگر برای چه ایستاده و منتظر چه هستید؟ دنیا را از بیدستان پاک میباید کرد هر کس را آنچه میسر است باید که اسلحه و چوب و عصا با خود بردارد و روی نگر آورد این معولان بداندیش بر ما بسیار ناخوایندی و بدی کرده اند امروز روز پاداش و انتقام است باید هر کس هر چه پیشرو بهتر از این نا کسان را بدرک برسد

پس آنگاه شیخ تاراب به پیش افتاد و رو شهر نهاد از شهر آنچه مرد بود سوی او آمده و در راه نا او شهر برگشتند چه قسامتی بر پا شده بود قلمها همه بر از کینه و حس انتقام بود در آن معولان چه سا حون به ناحق زبانه و بیچکس، حتی نکودگان و پیرها رحم نکرده بودند مردانی که عزیزانشان را از دست داده بودند تا چوب و نعل، تا کلک و هر چه که می یافتند، آماده انتقام گرفت شده بودند عربوهای وحشتناکی بلند شده بود

حواحه تاراب شهر برگشت و این نارد در سرای «واحد مالک» حنا گرفت بزرگان شهر را بصورت طلبید «برهان الدین» را که اردو دمان بزرگی بود نکلا شری شهر برگزید و شمس الدین محبوس را و زارت داد بسیاری از نا کسان را که نامعول ها ساخته بودند سپه کرد و عندهای را بیر دستور داد بکشند مردم عوام را دلداری داد و گستاخ نمود و بوی داد که برودی از عیب سلاح بسیار برای آنها خواهد رسید



مژده حواحه تاراب بطرد عربی صورت گرفت همان روز از جانب شیراز بزرگانی رسید که چهل هزار حر و ارشمشیر با خود آورده بود

شمشیرها را از نادرگان شراری گرفته و میان مردم که دیگر به پیروزی خود ایمان داشتند قسمت کرده

سپس لشکر آرا می کردند و ناگهان همه بحاجه معولان ریخته به عارت و تاراج پرداختند

از آن طرف بررگان و امیران که فرار کرده بودند در «کرمینه» جمع شدند و از سربازان معول آنچه در آن ناحیه بود جمع کردند همچنین از مردمان دیگر عده ای را برود آوردند و لشکری ترتیب داده و در شهر نهادند حواجه تاراب نیز آماده کارزار شده بود با مردمان نازاری و عوام حلو معولان را میگرفت خودش با شمس الدین محسوبی بدون اسلحه پیشاپیش لشکر بود در میان عوام شایع بود که هر کس بر روی شیخ دست بحسابه دستش حشک میشود معولان که حواجه تاراب را پیشاپیش لشکر میدیدند آهسته تر دست شمشیر و تیر می یازیدند در آن موقع ناگهان اقبال حواجه تارابی در گرفت و باد سختی برخاست و چنان حاک و حاشاک بر هوا بلند شد که نکدیگر را نمیدیدند معولان پنداشتند که این نادیر از کرامات تارابی است و مردم آحر مگمان آنکه حیل بر برادگان نهران حواجه نکمک آنان شناخته اند سختی حمله ور شدند معولان دست ارحک کشیده و گریختند لشکر تارابی پشت سرشان هجوم آورد از یک طرف مردم روستا از دهکده ها نایل و تمر و آرسوی دیگر مردم شهری با شمشیر و تر میتاحسند و معولان را تارومار کردند

هر معول که بدست میافتاد بیدرنگ کشته میشد سرعمال و فرماندهان معول را با تر خورد میکردند بانه «کرمینه» رسیدند ده ها هزار برادر معولها کشته شده بودند

دیگر ممکن بود چیری حلو حشم و بیست رت حلق کسه نوردانگردد با پیروزی و دلاوری بخارا از وجود بلید معولان وحشی پاک شده بود



هنگامیکه مردم ارحود گذشته برای کسه حومی بر بخش خون معولان مشغول بودند، شمس الدین محسوبی خود را بحمیل رسانیده و گهت

— آنچه را که هر گرگمان میکردم انجام گرفت ما به فقط انتقام خود را با ناسای از این بدسرتان گرفتیم، بلکه پیش مردم با بیرداع

دل گرفتند عقیده من بیشتر از این صلاح بیست ما با ایشان برویم
حمیل پرسید

- پس چه نایده نکسیم ؟

- عقیده من بهتر است هم اکنون که هوا تاریک میشود ، سوئی با
شاس برویم اگر ما را بیاید بهتر است و گرنه در معاینه مشکلات مردمی
که بطور یقین از عهده انجام آنها بر نخواهیم آمد فرار خواهیم گرفت
حمیل تصدیق کرد

- آری استاد الله ایطور بهتر است ولی تارابی را چه کنیم ؟

شمس الدین محسومی پاسخ داد

- او را هم با خود ببریم



روز دیگری از حواحه تاران و شمس الدین محسومی انری دیده شد مردم
میگفتند که آنان غایب شده اند

اما وقتی که بیچه و حمیل هر دو بر رورعه ریز درخت های دهکده ای
دور دست آهسته در کنار آب میرانند ، حمیل پرسید ؟

- نگو بییم آیا این راست بود که برادرت تشح تاران با برادرگان
و حرها رابطه داشت ؟
بیچه حدید و گفت

- نه ، این راست بود اما این راست بود که او سوئی داشت که
با سالوس وریا اعتماد مردم را جلب میکرد و همه را با بازانه اش چنان
مرفصاید که گوئی حیوانات وحشی را میخواهد رام کند
حمیل اندکی فکر کرد و گفت

- اما هر چه بود بیچه این شد که اتمام از اس بدبازانها تا انداره ای
گرفته شد

و بیچه بیدرک افروود

- و من و تو هم بیدرک و در دسر بهم رسیدیم

الهه عشق چه بیرومند است؟

در شهر برك « تسالی » حش بررگی بر پا بود مردم شهر از گوشه و کنار سوی میدان اسب دوایی شتافته و میخواستند به تماشا بروند آنها به فقط میخواستند مسابقه اسب دوایی پارسی ها و یونانی ها را ببینند بلکه میخواستند شاهنشاه برك ایران « حشیارشا » را ببینند پیروی دریائی ایران به « آفت » رسیده بود و شاهنشاه ایران از راه خشکی به تسالی آمده بود که از آنجا به « آحای » و بعد هم به « برمیل » برود ولی پیش از حرکت برای نشان دادن چابکی اسواران ایران مسابقه ای میان اسبهای پارسی و یونانی ترتیب داد

شاهنشاه ایران در جایگاه خود نشسته بود و پیرامونش را فرماندهان و حبیب زادگان پارسی گرفته بودند هیدارتس و فرمانده فوج « امرداد » پشت سر شاهنشاه ایستاده بود و ملکه « ارتمیر » پادشاه « هالیکارناس » پهلوی شاهنشاه نشسته بود سپس به فرمان شاهنشاه مسابقه آغاز کردند هنگامیکه سد از جلو اسواران سرداشته شد اسب های دلاوران « تسالی » به پیش تاختند پارسی ها بیرنگام اسبهایشان را ول داده و بر اسب های تکاورشان هی زدند چابک سواران مل عقاب یا کر کسی خود را به پشت اسب ها چسبیده و حویشتن را به يك و كوچك کرده بودند